

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را در خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش

[illegible]

چو خاص از عنایت کن بیاری / جهانداری کزان سختی تو داری
بدین سستی دانش راه بگشای / عروس نظم این سخن جلوه فرمای

آغاز کتاب در توحید حق سبحانه و تعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدایی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهربخش فکرتهای باریک / بروز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگهدارنده بالا و پستی / گوا بر هستی او جمله هستی
صدورش بر همه جوهر قایم / نشانش بر همه پیدا و ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصنعت کیمیاکار

[illegible]

مه از نیشابورین پیشتر سال به | که گویایت در سال به یا چاه
چو دانی که معبودی آرایست | برابر ز خسی چند و چون ذات
خرد بخشید ازو سالها نسیم | بصارت داد ازوی ابراهیم
گشته از حیات حرف افلاک | رقوم هندسه بر تخته خاک
گر از خاک چو کلک نخبی بر آرد | که از آبا چو نقش کلک زد
نبات روح را آب از جگر داد | چراغ عقل را پیه از بصر داد
جهت را که گریبان بر سر افکن | زمین را چادر کبه بر سر افکن
چنان کو آفرینش را آغاز | که پا بخشی بر آرد برش ساز
چو نقش از نقطه در سه انجام | که نقطه نقش فرستت در آن کام
نشانه بار جهت از جهت خدائی | خدا را برترست از کار خدائی
ز ترلابر همه ایزد شناسی | ده باشد خردلیا یا قیاسی
خرد بخشاینده و بخشنده جو | نخستین پایه را کو

چراغی تابست آن صبح نام | گرفت این را نجف از ابراهام
قبا پوشان کوکب را تازه روی | پرستش را کمر بسته کوی
مرا حیرت بطلن لطف صد بار | که بندم در چنین نخجیر زنار
دل چنین کو حیرت پیشه کاری | عنایت بنگ زرد ای نظامی
شوریده از آن تیها که هستند | که آن تیها خود رای پرستند
همه بسته نخستین لطف چو کار | پدید آوردن خود لطف کار
تو نیز آخر هم از دست مندی | چرا نخجیر را در بند
چرا ابر است عشق بی باز | دلا تیغ ره از رسته پرواز
نظر در بستی صورت پرستی | قدم در بستی دریستی
تو داری که ازین تا تمامیست | طلسمی بسته گنج آیتیست
طلسم بسته را با رنج یابی | چو بگشایی بر آن گنج یابی
صدایع را که کی مینی درکش | بدین چون فلک را نشین درکش

[illegible]

[illegible]

بده جام ساقی در جشن جور
بیا چمن بزن و جوی زر نور

بهر بشر که نمود او جمالی
گرفته سینه خبر از آن بیش فال

بیاده دانه چو محراب کرده
یکی تسبیح در اصطرلاب کرده

زلف شبهای این تسبیح بشمرده
چون این [illegible] سنگ [illegible] چو

هزار کان [illegible] آینه [illegible]
چنان کان عالم [illegible] سر گم

که قدرت [illegible] که باشی
چراغ [illegible] آن که باشی

اگر [illegible] به آن شد حلالش
چو آن برد در تمکین آنش

اگر چو خاک [illegible] و آب آتش
کشیده آتشی با [illegible] کوشش

همی تا ز خطا فرمان بیاید
بشخص هیچ پیکر جان بیاید

به همه ایزد پرست ایزد پرستند
چو خود [illegible] ایزد پرستند

ز خود برگشتن است ایزد پرستی
شبانه روز با شب هم نشستی

خداوند از [illegible] آزاد گیرند
که در [illegible] خدا را پرستند

[illegible]

در الهی [illegible] خاک که چو شود
ترا خود زبان بلا برد بود

در آن حالت که ما هم و من
ز بخشش فزود نمودار من

بیا مرد ز عطای خوش بلا
از آنست کن لطف خویش بلا

مرا این [illegible] که معلوم داده نیست
بدین شمعی دلم پر ناله است

تن [illegible] زغالم آفرینی
نفسم را از خویش برگزینی

چو روز از روی چشم برافروز
چو نعمت دادم شکرم در آموز

بسختی صبر ده تا پای دارم
ده آسایش من فزون شکر کارم

ز بس گردانم دل ای کعبه پرست
به من ایمن ولای سینه هست

ترا چو هم بهر نقشی که دانم
تو مقصودی ز هر جا که خوانم

[illegible] فرصت برداشتم پای
گر از ره یاد که کدام بلا [illegible]

نیست [illegible] آرزه است جانم
اگر ره [illegible] سینه ام بنالم

بهر نیکی [illegible] کان در [illegible] نیست
کرم زیبست و لیکن [illegible]

[illegible]

[illegible]

تو را در قناعت نهی دار | ز رحمت ... قناعت ... دار

چنان جان چه آید وقت خلاصم | که از روی کرم ... بکلام

بحرمت خاصان که خورسند ... | بحق ... که ... خواجه ... را

به نام ... چنان ... شهادت | که بنشد ختم کارم بر سعادت

چنان دارم که ... دور ... | جان بچشم ... بر ... خوشنود

چو ... خطای ... | به تسلیم آفرین ... رضا ...

فراغم ده ز کار این جهانی | چو ... کار ... دل

... پیش ... تجار ... | ... تو ... در

... فیض ... نور | سر ... خوش ... در

... ده ... وان | ... مصطفی ...

## در نعت سرور کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

محمد کاو ... گش | ... آفرین بر جان پاکش

معجز انگشتان او ... گرد | جهان ... را ... گرد

چو ... آب ... بستان ... | چو ... از خواب ... عالم ...

... سبز پوشی | ... ز ...

... سوارش | ... چارش

... او تاج | ... معراج

... انجم | ... دم

... ز ... پیش | ... بارگاهش

... در ... | ... بهاری

... سنگ ... | ... نهاده

... در سنگ ... چنگ | ... در سنگ

... چنبر | فلک ... کرده برد

... در ... | ... تا ... قیامت

درآورد در برغان جهان ساز | سحرگه چو نوبت زند به آواز

بر این تخت روشن با جام جمشید | بسلطانی زند بام خورشید

زدولت بر جهان ... و فغفور | سخن را تازه گرداند منشور

علاقه سخن را تخت شه چو | قرار از قسم را ... شمشیر

برین شمشیر هر که کار کم کرد | قلم شمشیر دستش قلم کرد

مرا از ... شب ... تازه | چو شمشیر قلم در است تازه

برین ... گدایی در ... ایم | گدایی گنج را در درگه ایم

چه عذر آرم کزین لطف ... را | چه برگیریم که ... جهان را

درین دولت از درباد درگهی | همه عالم بر سر خوش ... درگهی

که کار آید بر او ز قالب تنگی | کلیدی ... آهنین رنگی

چنین فرخنده شاهنشاه عالم | که عشق ... ز ... عالم

که صاحب ... یکباره ... | ز ... گنج فرزند

سخنش

سخنها را ز رفعت ... | باسباب ... شد ...

سپهر ... از جهان در گوشه کرده | گنج ... چون ... توشه کرده

چو ... گنجی نشسته | ز شب ... روز ...

چو زنبوری که ... خانه ... | ... خانه ... چو ...

... که روزی ... شاخ است | که دل تنگ شد روزی فراخ است

چو ... غم از ... | زمین ... در ... بساید

از آن ... که ... درّ ... | ... خلیم ... هیچ

... که ... روشن تر ز ماه | ... همت ... شاه

... نیست در دست | ... تاکی ...

در مدح سلطان اعظم فخرالدین بهرامشاه

چو سلطان جهان شاه جهان گیر تخت | که بر ... از تاج ... تخت

سرافراز اقلیم معانی | ولایت گیر ملک ... کامرانی

بفتح هفت کشور سر برآمد | سر او چرخ را در چنبر آرد
سکندر شد چو بر دارا زمانه | همه کشور گرفت از چین جهانه
گرفت از خاقان خراج چین و زنگ | گرفت از قیصر گیتی دین فرشته
بگیرد گر، قدر بلند شد | کلاه از تاج چتر سپید پیش
بر او ارشد سپهدی در زمانه | به صبح صبح گردم زمانه
بشرط آنکه گرای دیر خوش | نهد بر نام من نقد در پیش
بلندی اقبال که افشان | که جان عالمست و عالم جان
لاتب را بگوید که چنانکه | غلامی ولایتی صد که تقصیر
چنین گوینده در گوشه گیکی | تحکم چنین سیر شه گی
بیا پروردش گر را نوازم | ز کار لطف او کارسازم
بحشمت حشم این عمر کشانیم | زرافشانی بار روی کشانیم
نی و همتی را از غزل لبانش | بر صبح نیز بخشم از شمعهانش

برای درگه بالا فرو تر | کسی کاو گنده رکش بروج زو تر
زمین برق را گاهی نسوزد | چراغ چرخ زان بالا فروزد
جهان دریا که موجش سهمناک است | گلستانی ز باغش را ملک است
دو پیرا را تنگ شده شنارک | گهی در درج ابر گهی فلک
سپیدانی شه را در زمین را | گهی بر تخت گیرد گهی …
ضیا را جهان را آب درست | فلک را در رکاب را درشت
جهان را خاص این صاحبقران کن | فلک را یارانش نشان کن
ممتع دار شر از عمر و جهان | زهی چترش فرق فرقدان کانی
مبارک دولت از درگاه او دور | مبادا تاج را با فرق او دور
فرخ باد اقبالش جهان را | ز چترش سربلندی آسمان را
مقیم جاودان بادا بر جانشر | حریم تخت کاو با آستانش

در مدح سلطان اعظم محمد اتابک فرماید

[illegible]

زهی شاهی که از چشمهٔ نوشش / در عالم اسلام همیشه [illegible]
زر سکه نام او عالم درم است / که عالم را سکه او اسلام است
برکان قلم پا نسخ و نستعلیق / که همیشه کرم بخشیده تاج
بنور تاج بخشی جهان درخش است / برین تاج بخشش تاج بخش است
چو دریا در دهد کف تیغ زوی / که بخشیده جهان [illegible] خوی
محیط از شرم جوشش زیر افلاک / جبین داری عرش تیغ بر سر خاک
بیاورد تیغ او چون آهن تیغ / کلید هفت کشور نام او تیغ
جهت شد شرح حلق او در روشن همه / فلک نه صفحه‌اش بر گوش همه
جهان چمن [illegible] معصیت / بنام عدل [illegible] چمن [illegible] پیش
خدا داده که [illegible] از اشرات / [illegible] در ضمیر است
[illegible] چو شیرافکن دلیر است / برین سرلشکری [illegible] پدر است
ره لشکر ازو هم باریکه سره ده / ز چشم همی [illegible] ره

[illegible]

[illegible]

شه غازی [illegible] آگاهی است / [illegible] بهشت [illegible] است
[illegible] شاه و جهانگیر / که زد در هفت کشور چار تکبیر
خرامیده میرزاده جهان عالم / [illegible] شود کم
کس از مادر برون دولت نزاده است / [illegible] در این جهان نهاده است
در عالم [illegible] پیر داده است / چو [illegible] بهشت عالی کف [illegible] است
جهان [illegible] خضر است / در این [illegible] که جان جهان است
قصه در عرصه او جمله در عالم / قافله تیغش [illegible] در دم [illegible]
شکارش [illegible] او [illegible] در بند / شکوهش سبحان الله و سمرقند
زلیخه [illegible] خورشید که گوهر است / [illegible] صفت از صفات
[illegible] قسم رخ [illegible] این شاه / [illegible] کلاه [illegible] این شاه
هر این چیزی که او [illegible] منعقد / [illegible] عهد
بر این خاطر که اول [illegible] عبادت / سرش [illegible] از [illegible] نوبهار است

[illegible]

ز زلف تیره‌اش مشک تر ریزد
چو سنبل حلقه آهو بر خیزد

به صورت لیک اگر بینی تا مویش
سر مویست از سر تا به مویش

بر آن موری که بار آورد شیر بار
سلیمانیش با بزرگی دارد

بر آن پشه که برخیزد ز راهش
سر نمرود زیبد بارگاهش

ضمیرش کار دلها ساز غیبت
تلاش را زلاله چه عجب است

آب و رنگ سخنش نقطه تقصیر
چو شد فهم از نقطه هم از زین

چو او از جهانی نه پیش
جهان روشن شود از برق تیغش

نبی یک جهان حرم از تو
اساس نه کار محکم از تو

به تیغ آهنین عالم گرفتی
ز دور این جام ... گرفتی

ازین ... و اسم شد خوبه
ازین وقف کن ... گنجینه

جهان ... شد ... از کار جهان
مهی ... و لب ... تو اولی

به شتری مهری چند کوتاه
تکلم لنگ اگر فرمان دهر شاه

خانه شد ز عشق رشیده سلام
زهی سینه که زین لعل گنجیست

نعمی بنده خسرویست پیش است
بنده خشک بنده بار برویش

جمع زنگ شاه و چشمه زویش
لسان از علم آب نه کاست

دهان شهوم از چه خشک نیست
نه تنهایی چو عشق خوار گشته

چو شد از آن خسروت بار گشته
زمین عنبر از رقعه کار رسیاه

جهان بزم از چون ... فارسی باید
که تحریر رقعی ... پیشکش ...

خلیلم ... نه تنهای رشک ... می
جمع از رعنی زکار خام رسم

ره رفت از دماغ از دام رسم
ره رفت شیرازه خلیم اندیان

جمع سلامت خرده در حلیم کشیدن
بره آید چو خفتم اکنون انگشت

نه عشق محبه دلم انگاه
زعفرانی چو حلقه سیه بادام

سر ... بعنوان سیاه دارم
و گر خواهیم ... نرد

که دارم نفس ... بر سم از دور

[illegible]

زمین را بار سنه از نور شاهی | که معنی برتر با [illegible] درگاهی

جهان بخش آفتاب هفت کشور | که دین و دولت از وی شد مظفر

شه مشرق که مغرب را پناهست | قزل شه کافرینش را [illegible]

چو صبحی کز همه مغرب [illegible] | گذشت از سر حد مشرق تا [illegible]

اگر خواهد به تیغ [illegible] | ستاند روز را از چشمه رنگ

کمینش کز [illegible] نعلش بر درم | خراج از [illegible] جریت روم

[illegible] فتح آید | ز [illegible] فرو شوید سیاهی

جواب از [illegible] نقش | جهان [illegible] از برق [illegible]

[illegible] که چون از [illegible] برده است | چو برق از [illegible] برده است

سخای [illegible] | [illegible] قطره چند

بخشد [illegible] گنج گوهر | که در بخشش [illegible] گوهر

[illegible] معروف | [illegible] معروف

[illegible]

چو دارا تاج [illegible] با سلک | بنای کار [illegible] ملک

[illegible] بهم رکابست | [illegible] درجست

ز [illegible] هلال ابداع کرده | فلک [illegible] کرده

[illegible] عهد | [illegible] عهد

اگر طوفان [illegible] سمندست | سلیمانا [illegible]

اگر خواهد ز ضحاک [illegible] | چو در دست فریدون [illegible]

ردیف [illegible] قزل [illegible] | که داور [illegible]

برآید روزگار از [illegible] | بیا ور [illegible] زمانی

قوی [illegible] که این در [illegible] باشد | چو [illegible] باشد

فلک [illegible] | بر این [illegible] آسمان [illegible]

بران اوج [illegible] | که ابر [illegible] آتش [illegible]

[illegible] | بیا [illegible] خاک [illegible]

[illegible]

چو داودی گکار دست یارش | رخ از زلف دری شد چون زره پیش
مرادش کرده مقصود جهان است | بعینه بابل او را سحر نیست
مبادا این درج دولت بی‌افروز | منشار اندر این زرش به گنج
جهانش باد دائم عالم افروز | شبش چون روز بادا روز نوروز
تو را که باد از زلف مشکین | لبش خندان بستان هم چو چین
همه ترکان چین بادا غلامش | مبادا از چین ... چینی درایش
چو خورشید آمده خورشید جهان باد | چو گفتم خسته‌اش بر زبان باد
چنین ترکه با بادا مقامش | مبارک باد بر دل و جانش

## گفتار اندر ترتیب این کتاب

مرا چون هاتف ... در راز | برآورد از درون دلم هاتف آواز
ورشته ... ره را است | ... که ... است
بهاری نوبهار از چشمه نوش | سخن زلال ... تازه ... دوش

سخن گوهر شد و گوینده غواص | بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتنی باشی برآسد | و قیمت سنج گوهر شناسد
زمین وقت سخن چون حکاک | بس کوشش ... در خون ...
اگر هشیار از آن گوهر نباشی | چنان زی که ... دو باشی
برارد شرف از گوهر ... | بصد افغان گشته ...
بنقص او نیاید در ... سلا | ... خویش ... سلا
نصیحت‌های هاتف چون شنیدم | چو هاتف ... در ... کشیدم
... کشتی دیات ... | همه در چشمه آب حیات ...
نهالم غنچه گاه افسانه را | بهشتی گهر ... تشنی را
چو ... نقش این ... | ... نقش ...
اگرچه در سخن ... | ... است
چو ... سلا ... کردن | ... کردن

[illegible]

[illegible]

خردمندان این کشور نشسته — درا رشته این شغل بستند
بنا بر دعوی عشق بستی — که پیش عاقلان عهد درستی
نه پنهان بود در پیشش نگارا — ازان‌ها که آرایشان بکار آب
اساس سینه‌ای بشکفت شد ز — همیشه من در این کاخ پرویز
مهندس کاری فرهاد کوهکن — نشان عشق شیرین قصر شیرین
چون شهرود آب خوشگوارش — بساط خسرو و جای نگارش
حدیث بار با سازده ره — همیشه آنکه که شهرود
حکیمی کان حکایت شرح کرده — حدیث عشق از آنجا طرح کرده
چو در شعر او فسانش نغز کافی — هزار افسانش ارشد جوانی
بعیشی در که شعر اه پسندش — سخن گفتی نیاید سودمندش
حکیم هر چه دلا گفت از آغاز — بفرسخ شعر گفتی گفته بار
دلیلی جرودی که ما از عشقبازی — سخن را نظم بیت رحم غازی

[illegible]

[illegible]

که مقصود از عاشق عقلی — بدین سان گفتی سالار بودی
دارد عشق بیعوی رکذرگاه — نبودی گفته‌ها جوشنده گاه
از سنگ رسی که هرمی بند — که آهن نکند سالم مرببیند
هر آن گوهر که هستند از عبد وبش — همه دارد میبی ورا خویش
از آتش در زمین منعقد بنابر — زمین گلشته و بالا شتابر
ازان آمد بسوی در هوا دید — مبیت صبح هم سالح شود زرد
طبایع خویشتن کاری نمایند — حکیمان گر کشش را عشق خوانند
ازان آید یکی از ده بنیش — همش است استاد آوازیش
از عشق است نالک بودی — نه بر گرد زمین افلاک بودی
چو ما با عشق خواب آبادی زیرم — دلا بر در چشم جا خرم
زعشق افلاک را که هر کدام — خوش را چشم خواب آلودم
در بستم عشق این داستان را — صمیمی عشق در دادم جهان را

[illegible]

درین روزه که هستی پای بر جای    برآور استخوان روزه گشای
چرا چون گنج قارون خاک بهری    به بسیاری سخن کان دهری
ز بیت پارسی نقشی درست    فزون خواهی ز چین چهره درست
نه زر از دست کسی زر ستاند    که دیبا بافی آنگه زر ستاند
چو داری در زبان کلک فره    کلید قفل چندین گنج داده
مسیحا زر برانده غرض چیست    زر افزون ران دهی بیشتر نیست
درون خیمه آن کاوازه داری    چرا در سیم سخن را تازه داری
سخن را لاف ولیکن سلامت دانند    اگرچه زر فشانان زر فشانند
ز نورش گفتن لیکن تیغ کشند    زرش زین نقص هیچ درکار
ز شیرین کاری شیرین دلبند    فرو خواندم که شیرین گفته چند
دلش هم چاره ای بستم طرازش    مقیم نقشهای دل نوازش
خوش آن صاحب که بر دامان نقش ازرنگ    ز دیبا و از سخن نقش بر سنگ

چو عهد این ورق پرداختم خوش    برآوردم آینه از خانه خوش
و منزل گر گذر از پیشه خود دار    زمین سنگش پس سازد رونق و زر
ازان خورشید زرسای قباکی    که مشرق تا به مغرب زر بپاشی
درخت ... که عود باشد    رطب از نخل محمود باشد
سخن در عالم قدرت زر پرواز    ز بهر آنکه هستی در سخن باز
یک از گنجهای سنج هر کس قلم    مروقش کو خورشید ... نام
بهاری چون نگارهای اورنش    سخن هر کس گیرد نیز خوش
هم آفاق نیز گیرد حصاری    هم اقلیم سخن بنشیند ...
قبندی گفتم ای تخت بلندم    ز نقصا پاد من افگندم
همه دم چراغ من نمیرد    که در دوری دم عیسی بگیرد
بحقش چند آتش برفروزد    که ... چشم خوش نور
ازین شیشه که گردن زد بسنگ    ز نام ... گیرد جهان تنگ

مرغبه

[illegible]

اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری
برقص چرخ اگر چون شمع با تاب / چنین زرخنده داری چهره پرتاب
چو صبح آن روشنان کز دور رستند / ز برق خنده بالا در لب شستند
چو دارد تاب آن خنده زمین / ازین خنده بیارست خلقی
ببین مردم ز سر لاگر کار بندی / که با گریه نباشد خوش بخندی
چو خلقش کوی از خنده فالی / بخنده سنگ زرنشان را مثالی
زمین آفتاب آسمان را / از آن خنده که خندد جهان را

## آغاز داستان در صفت تولد خسرو

چنین گفت آن سخن‌گوی کهن‌زاد / که بودش داستان‌های کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد / بداد خود جهان آباد میکرد

[illegible]



[illegible]

بهر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر می‌نمودش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش چون سرو بر رست / رموز شش جهت را باز میجست
چنین تا گشت زیبا هفت ساله / ز مشک افشان بر رخها کلاله
چنان مشهور شد در خوب رویی / که گفتی یوسف مصری است گویی
پدر در وقت کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
ببین کردار چون کرد نجسته / که شد در هر هنر خسرو به رسته
چنان قادر سخن شد در معانی / که بحری بود در گوهرفشانی
فصیح آن سخن چون آب گفتی / سخن با او به اصطرلاب گفتی
گه دریا بیک پیری همی سفت / بیارگاه سخن چون در همی سفت
پس از نه سال کاو بازی رها که / حساب جنگ شیر و اژدها که
چو بر ده سالگی آمد هشیار / بروی سالکان سید ادریار

[illegible]

شبی کاوس بخلوت شاهزاده
زبان چون صبح خندان برگشاده
چو خاطر چست بالغهای زرنگ
بجنگ آورده و زو در دامنش چنگ
دل روشن بتعلیمش بر افروخت
ز دانا هر چه حکمت را در آموخت
ز هر کار زمین تا مرز افلاک
ز دو چندان [illegible] افلاک
[illegible] عشق [illegible]
بهوش [illegible]
چو از دانش بتا آگاهی رسیدش
قدم بر پایه شاهی رسیدش
چو پیدا شد در او جوهر اسرار
نهانی عیب هر کس [illegible] پرکار
ز خدمت خوش [illegible] جهانی
بنودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جمالش [illegible] داشت
جهان [illegible] جمالش دوستی داشت
ز بهر جان او در بیش از جان شاه
ز بهر [illegible] که گاه
منادی را ز نو فرمود در شهر
که دارا [illegible] کس نکند قهر
اگر اسبی چرد در کشتزاری
وگر غصبی رود بر میوه داری

ملک زاده در آن [illegible]
[illegible] در آن مجلس سعادت
نشست آتش زنان بر فرش بلخی
صبوحی کرد تا شب [illegible] تلخی
سماع ارغنونی گوش میکرد
شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی [illegible] خنده [illegible]
بی جام و جان [illegible]
گوارا گشت [illegible]
دهن [illegible] صبح [illegible]
زدیگر سو غلامی [illegible] چنین چند
زغوره که [illegible] خوشه چند
سحرگه کآفتاب عالم افروز
سر [illegible] اندر آن روز
نهاد از [illegible] سپر
بزیر [illegible] خانه زر
شب [illegible] سیاه [illegible]
ز حرف [illegible] انگشت [illegible]
تنی چند [illegible] که دل
خبر بردند [illegible] نهانی
که خسرو دوش بیرسمی نموده است
ز شاهنشه نترسید [illegible] بوده است
ملک گفتا ندانستم [illegible]
[illegible] آنچه پیدا است [illegible]

ملک زاده

| | |
|---|---|
| سخن هم در او سکه نام است | که این گوهر بسی سفته کرامست |
| نظامی را سر او شد باز | که مرغ پند را لوح آید آواز |

**شفیع انگیختن خسرو پیران را نزد پدر**

| | |
|---|---|
| چو خسرو دید کان خواری بر او رفت | بکار خویش لختی فرو رفت |
| دریغش شد که چه پاداش او کو | پدر پاداش او بر جای خود کو |
| سر ره زد و درست خویش رست | ولیکن غم بساختی کاری نشست |
| شفیع انگیخت پیران کهن را | که تو خود شه براند این بلا |
| که شاه از شفاعت در پذیرد | گناه رفته را بر وی نگیرد |
| کفن پوشید و تیغ تیز برداشت | جهان فریاد و رستاخیز برداشت |
| چو پیرش پیش پیر رفته پیران | پس اندر شاهزاده چون اسیران |
| چو پیش تخت شه نالید غمناک | به رسم مجرمان غلطید بر خاک |
| گرفته هر یکی از تیغ خواری | بزرگان کرده بر وی بحث ساری |

| | |
|---|---|
| چو بهروز دید کان فسرده معنی | بداوری رطب و میوه‌ی |
| بران فرزانگی و زیرکی راست | برانست او که آن فرزند راست |
| سرش بوسید و تخت بس کرامش | ولیعهد سپاه خویش کردش |
| ولیعهدی چو پیشش فر خسرو | جهان در ملک داد آوازه نو |
| رخش سیمای عدل از دور میداد | جهانداری ز رویش نور میداد |

**خواب دیدن خسرو جد خود انوشروان را و مژده تخت و تاج شنیدن**

| | |
|---|---|
| چو آمد زلف شب در عطرسایی | به تاریکی فرو شد روشنایی |
| رقم آورد چرخ عطسه سازی | ز شکل لاجوردی مهره بازی |
| شفاعتهای پیش خسرو گرست | ستایش کرد و ایمن رفت و بنشست |
| برافتادی از آن خواب درشتش | که بر ما خفته بد از خواب دوشش |
| نیای خویشتن را دید در خواب | که گفت ای تازه خورشید جهانتاب |
| اگر شد چار چیزت زین عزیزت | بشارت میدهم بر چار چیزت |

[illegible]

| | |
|---|---|
| دهش کو زر رسید او بر آن کو راه | ز خواب آمد ... بشنید |

حکایت کردن شاپور در نزد خسرو از شیرین

| | |
|---|---|
| ندیمی خاص بودش نام شاپور | جهان گشته ز مشرق تا به لاهور |
| نقاشی به مانی مژده داده | به رسامی در اقلیدس گشاده |
| قلمزن چابکی صورتگری چست | که بی کلک از خیالش نقش می‌رست |
| چنان در لطف بودش آبدستی | که بر آب از لطافت نقش بستی |
| زمین بوسید پیش تخت پرویز | فرو گفت این سخنهای دلاویز |
| که گر فرمان دهد شاه جهانم | بگویم صورتی از چیزی که دانم |
| اشارت کرد خسرو کای جوانمرد | بگو گرم و مکن افسانه را سرد |
| زبان بگشاد شاپور سخنگوی | سخن را بهره داد از رنگ و از بوی |
| که تا گیتی بود گیتی بنده بادت | زمانه بنده و فرخنده بادت |
| غمین بادا که او شادت نخواهد | خراب آن کس که آبادت نخواهد |

بفصل گل

[illegible]

| | |
|---|---|
| بفصل گل بموقانست جایش | که تا سرسبز باشد خاک پایش |
| بتابستان شود بر کوه ارمن | خرامان گل بگل خرمن بخرمن |
| بهنگام خزان آید به ابخاز | کند نخچیر گوران پرواز |
| زمستانش به بردع میل چیرست | که بردع را هوای گرمسیرست |
| جهانش در فصول از نیسان بهارست | بهر فصلی هوایش خوشگوارست |
| نفس تنگی به شادی می‌شماید | جهان خوش خوش به بازی می‌ستاید |

در صفت جمال شیرین گوید

| | |
|---|---|
| درین بزم اولستان سنج ایرج | برادرزاده دارد دگر هیچ |
| پری دختی پری بگذار ماهی | بزیر مقنعه صاحب کلاهی |
| شب‌افروزی چو مهتاب جوانی | سیه‌چشمی چو آب زندگانی |
| دو شکر چون عقیق آب داده | دو گیسو چون کمند تاب داده |
| خم گیسوش تاب از دل کشیده | بگیسو سبزه را بر گل کشیده |

[illegible]

بهانه کردن آهو گردنش را / ز آب چشم تشنه اژدرش را
گر اندازه ز چشم خویش گیرد / بر آتش صد آهو پیش گیرد
بچشم لعل لب چشمه نوشش / دهد شیر افکنی را خواب خرگوش
ز رشک زلف مشکش خورده شان / چو سنبل در ارم ریحان فروشان
به عید آرای ابروی هلالش / ز ابرویش کرده جان نیم وصالش
بغیرت یار مجمران با خیالش / بغیرت برده لیلی با جمالش
بسحری کاکلش دل کنده تیز / لبش پیدا ضیابان هر صه شکر ریز
بر ابرو خوش سیاه کرده زر فدا / بک ابرو خوش ابر کش دیده دیدار
ز گیسو و ز گیسو لف لف خم خوشان / که رخسارش ز ریحان لاله فروشان
سر زلفش زناز و لیسه پر پیچ / لب و دندان از یاقوت اندر
انگشت قوت دلش در سیاه چند / شکر سرخ شیده او چند
درنگش ز آتش دیده / لبی صد خلان خنده چون قند

بگو تا در جهان یاری ندارد / نبینی چشم خوبی کاری ندارد
چو بشنید وقت ز دور لبش در سینه / گشنه از سر جنگ از پی دوان
بغمزه جان عالم را ببرند / بانگ چشم کودک را ببرند
اگر چه در بهشت حور مشهور / بهشت ز هر طرف لعل لبش چو حور
چون ناز آنکه در تسلیم / بسی بنشینده زر و سیم

## در صفت شبدیز و شبرنگ فرماید

برانگیزد سیاه ره نوردی / که او در رنگ نیاورد به گردی
بس برده دو سم فیلسوفان / چو صحرا بر تن ز آب و طوفان
بسی صحرا که بر خورشید بلا / فلک را هیچ نسیان بازماند
بگاه گرد کنیده آهنین سم / که دریا رو خیزد سلیمان
زمانه کردش واز پیشه رفتار / چو آتش کارگاه وچون صبح بیدار
نهاده نام شبرنگ شبدیز / ز ره عاشق شده مرغ شب آویز

بگو درکنه

[illegible]

ز ترکیه حکایت مختصر کرد / چو طفلی تمیز خورشید سان کرد
ترا با دیدن چون نیست پرستان / برت آورد از آن نسبت ببارستان
نظر گفتم که در بیشی داد دارد / سه چیزت همچو هم نسبت دارد
اگر چون موی نقشی می‌نرزد / بزن بر همه من نقش گرد
در آن جمیع بود نقشش در کوه / خبر کن تا بگویم آنچه سرد

## رفتن شاپور بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان / که دایم باد خسرو شاد و خندان
بچشم نیک بیناش نکوخواه / مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین گفتن هنرمند / پس آنگه گفت کای گیتی خداوند
مدار از هیچ نوعی که رهی را / که من چون که ربایی دیو رهی
ز جوش دل بشستم نقش سینه / که من نیکو گرفتم کار در پیش
نگیرم در دو شه منزل آرام / ز کار آن بت رعنا بکنم کام

ز خرم

[illegible]

ز خرم گاه ارمن تا به صحرا / کشیده خرگهی خضرا بخضرا
در آن منزل که از ژرفی غرافت / کمر بسته ستون انحراف
ز خارا بود دیری بر ز کهنه / کشیشی در او بس سالخورده
فرود آمد در آن دیر کهن سال / بر آن آیین که باشد رسم ابدال
سخن چون در نوا آمد چنین گفت / زبرگفته دری زین سان بسفت
که زیر این بلندی در غاریست / دلی سنگین سیه کین حوالت
ز دشت ابخاز در بر قسالی / بمشر آید نگه در دو پا نی
رمکه چون رسد سنگ آید بر در غار / برو سیه چو در بور سلیخ خونبار
بر آن سنگ سیه رغبت نماید / بشهوت خویش را بر سنگ ساید
بنفسه بین خه از او کشش نگیرد / فرا گیرد شکستی در پذیرد
بر آن آبی که آن تخم بر بود بار / ز و دل بن تخم بر و دیدار قار
چنین گوید همیشه مرد فرهنگ / که شبدیز آمد از تخم آن سنگ

[illegible]

برآمد مشتری منشور در دست	که شاه از بند شاپور از جا رست
دلش در کوهی فرسنگانه شاپور	فرود آمد که زره بود رنجور
درختی جست از پرنیان لبی دید	که بخت آگه از چرخ بیک سیر
ده فرواجی لبی خوان کده است	که این آب سبز شان مقام است
خبر داد از آن فرسنگانه پرین	ز رنگ ... اقلیم گزین
که در پایان لگه گربان سنگ	چمن گاهیست کوهش چینه تنگ
سحرگاه شهرستان زرست	بر این شکنی چمن خلابند پوست
چو شاپور آن سخن با دوشن ورز	صورتش ... ازو قسم روز
برابر البرز رود چو جسم خورشید	جهان را تازه کرد آیین جمشید
نگه کرد آن بتان عشرت انگیز	میان از بت شاپور سحر خیز
بر آن سبزه شبیخون که بیش	که با آن سرخ کهرها خوش خوی خویش
خجسته کاه عمری بر گرفت در دست	بعینه صورت خسرو بر او بست

دیدن شیرین صورت خسرو را بار دوم

درون شد شیرین بیان رخسار شیرین	چو ماهی بود که ماه پروین
بیا همره با عیش سر کرد	کهی می دید او ... گاه میخورد
چو خود را پیش که صورت شاه	بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
نکویان گفت کان صورت بیارید	که گفته است این قسم پنهان برآید
بیاوردند صورت پیش دلبند	بر آن صورت ... چسبید
نزول دیده اش از دیده بر گرفتن	نمی شد سیر ازو بر گرفتن
به هر دیداری از وی دست می شست	به هر جامی که خورد از دست می ریخت
چو دیده از همه دیده جوش بست	چو می کردند پنهان بار محنت
نمودندش بر سینه انگشت کار	گرفتن صورتش شیرین برین ...
درو به از آن نقش کین بار	که نقش از ... نقش چین بار
چو نام صورت به گفتند	اگر ... بار دیوانی نخفتند
پری زاد است این صحرا گزاریم	بصحرای دگر افشیم و خیزیم

بپرواز انگیز آن مرغ جانش
فرو بست از سخن‌گویی زبانش

بپرسید از پرستاران که گفتست
کسی ننمود پیدا آنچه گفتست

بگو تا پیکر نو کیست چه حالست
غلط گفتند کین خود کی خیالست

بسروی نازنین سرو بلند
که آن صورت بیاورید زمین زود

برفت آن شمع وان صورت نهان کرد
بشکل خورشید پنهان چو پریان کرد

بگفتا این دو سه پریان که هست
پری رخسان بسی بازی نمایند

در آن رخت بربستند حالی
ز گلها سبزه را کردند خالی

بدشت انجو که انجم گشت
بر آن فرش ... کردند

دیدن شیرین صورت خسرو را بار سیم

شبانگه کین عقاب آمد فرو دوش
شکم پر کرد لعبت ... نوش

بران صحرا و جهان خفته برفت
ماهی زیر پا ... در رفت

چو روز از دم شب سر بر آورد
زمانه تاج زرین بر سر آورد

شگفتی ماند از آن لعبت نگاری
گرفت اندیشه کارش بزاری

بسی در پیکر آن لعبت روانش
بیاری خواست ...

دل من آتشیده از غم خوش نی
چو خورشید بیاید همچو شمع زمانی

چنان شد در سخن با پاسبان گفت
کزان عشق نه باز گفت

چو انگشت که بیابان روی ...
کلی صد بار را دیده غمناک

بر ایشان که این کار پری است
عجب کاریست کاری بس پریست

بناز و مه پیشانی گرفتند
پر آن صورت تماشا را گرفتند

که بر بازی گری هم جای ثابتم
مرا احوال این صورت بدانم

چو شیرین دید کایشان چاره جویند
بچاره راست گفتن راست گویند

بیاری خواستن همچو زاری
که یاری بیار است یاری

که یار از یار گیرد چاره کار
خدایست که همیشه دیده یار

ب کار گر از یاری بیاید
ب ... بار تا کاری بیاید

[illegible]

**آگاه شدن شاپور از شیرین و نشان صورت خسرو بدو دادن**

درآمد کاین نه نیرنگ فسونست — وزین معنی نه جز دو آگه از رنگ
چو شیرین دید در صورت پری‌وار — نشان آشنا دیدش از دور
بشد پنهان ز چشم اوستادان خوشنواز — نقطه ز دو گره بر کار خفته
اشارت کرد کان نقش را بگیرید — وزین معنی در قصه باد برانید
گرو داند که این صورت که راست — چه آیین دارد و اول چه نامست
پرستاران بجستند بار دیگر — نهفته جای صورت باز گفتند
به پاسخ گفت کس در نقش نیست — ولی هست از پری کیفیتی نیست
فرو ماندند ز لب بسته شاهزاده — چو نزدیک آمد ز کاری بعد در
چو یاری صبر نداد او را دل عجب دید — دلش صبح فلاح آغاز خود دید
پرستاران ز شیرین در رمیدند — نهفتند آنچه از قصه شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید — ز رازی در جگر خویش پوشید

[illegible]

زمین هموار کرد آن بت سراسر — خبر دارم ز هر معنی که خواهی
پس شیرین چنان گستاخ روئی — بدو گفت از این صورت چه گوئی
به پاسخ گفت کاین گستاخ پرور — که دید از دور در خواب چشم من بر در
حکایتهای این صورت دراز است — از این صورت مرا در دل گداز است
ولیکن یک سخن دانم ز نسبت — بگویم تا ز گرما کاستی جای
نهفته چون به چشم آید پریزاده — حکایت نقش پیدا کن از هم بر افکند
چو خواهد دید شیرین این جوانی — در آن خلوت که آرد رخ به میدان
از این صورت به نگه گوهر — نشان آفتاب هفت کشور
شکسته گوشه وانگه بواری — ز دولت گشته یاد کاری
نکو پیکر آن خورشید خانه — زمین را آنچه از جمشید بازمانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز — شهنشه هر که گشت فرزند
به الفت شیره جهان را بر آمیخت — کز او جان پروری با جان برآمیخت

[illegible]

| | |
|---|---|
| بروی خوب و خجسته فال می‌گشت | نظر بر هر گلی در حال می‌گشت |
| بدین صورت ملکشان مهرپرستم | اگر چه روز و شب صورت پرستم |
| نگارا آن که این نقش کار است چیز | اگر روزی من نگار آیم ز دل بستیز |
| چو من از گوشش تو ای خستم راز | تو نیز از گفت داری در انداز |
| فسونگر در حدیث چاره جوی | فسونها چند به ز ان راست گوی |
| چو باده دست رس او از سر افتاد | چو خلخال زر اندر پایش افتاد |
| بدیده بر گشت گفت ای سمع بلند | سزای تاج و تخت نامه بلند |
| زنش بر خلاف تاریک چون تو | ولت از ماه تو بایک چون تو |
| کجی کن زر دلی زینب را ایهم | که من زنهار دادی راست گویم |
| من از صدر و توم گر نقش بر کار | ز خسرو گر این صورت نمودار |
| بر آن صورت که صدر منگر نگ دو | نشان دارد او جان زاده |
| صفای نقش تو شاهان هشیار | برابر چین بود با هیچ داوار |

[illegible]

| | |
|---|---|
| شبی گر گنج بخشش یاد دید کار | کلاه کیسه قارون بیاد باد |
| سحرگه دود از مرجان برآید | ز تو شمشیر شیر از جان برآید |
| چو از نخجیر شیر خانه بر سنگ | چو وقت آشتی آید داری سنگ |
| چو از می روی نخجیر گشته است | ز بی‌حیله جهان را گشته است |
| قدم گاهش زمین را خسته خود | شبانگاهش چرخ را آخسته خود |
| فلک با او همه لطف گردد همیشه | همیشه بر که با او که زیر |
| جمالش را که بر او قسمت ز خدا | هنر آمیخته و شکر با هنر است |
| ز قبالش می استقبال خود | چو بخت اقبال کار اقبال خود |
| بدین فر و جمال عالم افروز | هوای عشق تو خود شب و روز |
| خیال راستی در خواب دیده | ... عشق از دور رسیده |
| ... نرگس جام کرده | ... آهنگ کرده |
| سحر ... کلاه ... | ... کس ... |

اگر در سلسله پیچ است و زلفا | بشد و ترکش لبش تا زلفا
ستمکش را بزن نعل تا پا | ز سر تا پا لبش نعل تا پا
که نعل و تا نعل و کر نعل | رخش هم نعل هم نعل در لعل
و گر زلف در این سلسله پیر پس | ره شکستی شاهنشاه پیر پس
چو ره تا با بعیب در ان | ره عاشقی خزاین در جهان
ملک سلطنت شکوهی چون زفار | دل ... کز ... بسیار
بر ان شکوهی ... این زن ای | کمر ... شاه ... ی
تو شاهی جهان شاه سکن | مراد سلطنت ... الکه سکن
و کرا ... پس شاه با تاج | بر ... با ... صبح
جوان کنی ... ماف شاه در | دیش ... کرفت و حلقه در جد
از ان ... رفت با جان ... | با سر ... چو خورشید
دو ... کنند شیرین | ... لعل سلسله ... بدین

چو ... بشد ... ان | چو ... در ... ان
و گر روی ... تا گر ... | لب زینت ... از ... خیرات
که کام ... از ... گن | از ... بیافت ... گن
رخ ... گر ... | ... شده ... خوش خفت

## [illegible] شیرین ... پیشه ... بطرف میدان

چو ... با ... زن جیب | این ... در ... ویش
بر ... کرد ... شیرین | شد ان ... شیرین
... سر نهالند | ... سر ... السلاله
چو شیرین ... روی ... | بگفت شیرین تا ان
... استخدام | ... علیم
... شد ... | ... گفت
... زرش | ... قصب زرش

ز سیاره چه بست بازی مهوش | نگه هر دو از ماهی رونق خوش
مهی با چو صنیمه این سخن بند | صفا در دل عمهای کهن بند
فرود آمد به تخت خویش چالاک | نبرد [illegible] در ره بر خاک
ز شیرین باده اندازه میکرد | به بوسک برادر تازه میکرد
ز آب چشم کهتر ناز بین ماه | ز رخ چشم [illegible] برد ناگاه
کجا بودی که باد از بارت نگفت | خرابی بر که ابنی غارت نگفت
چه افتادی چه مهر از با ربایی | که این مهر [illegible] را که ندانی
چو آهو ختن غلامان شیر کفی | گرفت کیمیایی شیر کفی
چو ماه از [illegible] خود چیان | نخورد شب [illegible] تنها چیان
که [illegible] ز کیف چنین اینان | که بر [illegible] خستر که با جان من عشق
رخت [illegible] که ناز | [illegible] نه خود که با به
همه شب [illegible] از [illegible] میکرد | همه شب [illegible] فردا [illegible]

دلش [illegible] که با [illegible] بسته | جهان را [illegible] از مهر بر دوز
چو سیاره به شتاب [illegible] همی بود | ز ره رفتن به روز و شب نیاسود
قدم در بسته در رسم غلامان | همی شد ره به ره سامان به سامان
نه در آرامش گاه و بیگاه | به ره [illegible] دشت [illegible] سیاه
در اندوه [illegible] چون تا [illegible] | [illegible] در [illegible] چون کوه [illegible]
ز رخش [illegible] که رخش گرفته | [illegible] سخن [illegible] گرفته
پرنده [illegible] قفای [illegible] راز | که در [illegible] جا [illegible] ساز
فکنده شانه در [illegible] | که این کوه [illegible] رس
[illegible] شانه [illegible] | [illegible] کوه [illegible] دشت [illegible]
شده بر [illegible] سالار لشکر [illegible] | غبار [illegible] چنین [illegible]
نشان صبح [illegible] افروز | چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت [illegible] منزل نمی‌راند | خبرپرسان خبرپرسان همی‌راند

فلک را کرد کحلی پوش پروین | موصل کرد نیلوفر بنسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه | ز چرخ نیلگون سر برزده ماه

تن سیمینش می‌غلطید در آب | چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

نبی چشمه کو روشن بود آب | الهی چشمه که خلاصه اخت آب

ز وصف بکر آن سیمبر در نقش | برادر آب را گفته سمن پوش

عجب نبود که گل را چشمه شوید | غلط گفتم که گل بر چشمه روید

در آب انداخته از گیسوان شست | نه ماهی بلکه ماه آورده در دست

ز رنگ آرایش آن کار فرهنگ | رکاب فروزش چون کار فرهنگ

مگر دانسته بود از پیش دیدن | که مهمانی نوش خواهد رسیدن

در آب چشمه سار آن شکرناب | ز بهر میهمان می‌ساخت جلاب

**رسیدن خسرو بشیرین بر سر چشمه بگذر و شناختن همدیگر را**

سخن گوینده پیر پارسی خوان | چنین گفت از ملوک پارسی دان

چو ملکه

چو ملک او رهائی از سیه برد | جهان‌گیر و جهان آور سر برد

ز رنگ بید او همی خورد آب | شه نو را بخت رنگ و در باف

حکایت کرد کان خسرو دو دل است | ملک را در غم آنکه شکل است

بیاموزد رفت آوری چند از پیش | شتاب آوردن و پروردن هوش

چو خسرو دید کان شوخ زمانه | ملک را می‌سازد بهانه

بسی گرفت پیش شکر دهان | وصیت کرد کای ماه رخان

ازین خوش‌تر خرامیدن بنخجیر | درین هفته بشیر دگر رنجی دیگر

از آن بر بسته شه اوران باغ | چو طاووسی نشسته بر زمین لاغ

فرود آورد کاین مهمان عزیز است | نشاید بسته خوردنش آن چیز است

اگر رنگ آید از شکر خسرو را | چو خسرو آهنگ سوی صحرا

درین صحرا که از خرگاه بیاند | بهشتی را بدید افسر براند

بدین صورت که دلداش کلاهی | خبر می‌داده از الهام آلهی

همه چشمه ز بخشش لب گشاده [illegible]
ملک جام و در گل [illegible] باده

ز هر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد
بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد

چو در فرق سر آب از خجالت رفت
فلک بر ماه مروارید می‌بست

دگر از نقش [illegible] کاری
که دارم غنچه از [illegible] آبی

نهان با شاه [illegible] از جگر گوش
که [illegible] قلم [illegible] در گوش

بر این چشمه که جای ماه گشته
هر کس چون کافتاب [illegible] گشته

تنش چون [illegible] تاب می‌داد
ز حسرت شاه را بر رف آب می‌داد

شد از دیدار آن مهتاب دلکش
شده خورشید [illegible]

[illegible] از دیده [illegible] آبی
که طالع [illegible] قمر از برج آبی

چو [illegible] از [illegible]
که چشمش [illegible] دید

[illegible] آهسته می‌گفت
در آن [illegible] آهسته می‌گفت

[illegible]
دل [illegible] آب آن [illegible]

به صبری کاورد در سنگ او جوش
نشاط [illegible] چو شیده از جوش

جهان [illegible] خوش آمد آب که
نظر [illegible] اگر جای عجب که

ز رو چشمه [illegible] می‌کاشت
نظر جای دگر مشغول می‌داشت

[illegible]
[illegible]

[illegible] که چشمه [illegible]
[illegible] آب [illegible]

هم [illegible] چشمه [illegible]
هم [illegible] چشمه [illegible] در چاه

[illegible] رخت
[illegible] گرده [illegible] سخت

[illegible] رخت از چشمه [illegible]
[illegible] سر [illegible]

[illegible]
[illegible] دیگر

[illegible] خسرو
[illegible] سنگ [illegible]

[illegible] چشمه [illegible]
[illegible] چشمه [illegible]

[illegible]
[illegible] چرخ [illegible]

۱

بجز

زهی برکه که فلک را رشک از آنه
نه دل چون نه دلبر در سپاه نه

فزود آبرو این چشمه زمانی
زهی برجست انگشتی که بر نشانی

سخن که لطافتش بالا گرفته تیز
برین زهی که از رفت اول آویز

گهی بوی در خیال دید گستاخ
که گل مرغ نشسته بر سر شاخ

گهی دیده با آب چشمه بشست
چو ماهی با سلسله آب صحبت

زمانه هر که آب چشمه بستی
گهی بر آب چشمه پیوستی

ز چشمش برد این چشمه سیاهی
درو از غنچه چمن در چشمه ماهی

جهان مانده ز تاب لب او
پریشان شد چو از زلف شب او

دو شسته باد از باغ صبحی
بجنبش باد چو شمع باغ صبح

زهی برجسته بر چمن باز و بگذر
که زاغی که بر بنفشه بالا نگر

الفی بر باغ سینه ماند ز باغ
جهان مانده ز چمن بر باغ

نشر باغ سینه باز شد نقش
درخت خار که سینه کمند پوشش

همه جا شب با شکفته باشد
چراغی بکجا که صبر از من برفته باشد

چو روشن از جهان جلوه بر سر داد
شب خام بالا روی سبز

آرای خنده بی زلفش چشمه آگاه
نانی که زیر کهن کباب

نصیحت چو که این شهد بر فزود
که چمن ما آب با رفته جو

ازین باغ از گل بر سر چو پرواز
بکشد با نکهت گلی کز خلد

که ز بین نای جگر در خود گشاده
رو دل پیکان غم بر من کشیده

ز ما چند این جا که بر سر آزادی
که ما رب ما ریم خرد زر

که کاهد به کام این درد
تیز آتش بخشی شد سرد

بکجا دیده چشمه این در بازم
که خوگر به سر جان در کنارم

کسی که از خن آن کس خرد
که آنجه که تا خن زرد

زمانه که چشمه کش نالان
گریه و دستی بر سینه نالان

زمانه بر زمین افتاد بر سر
کرف بخشی با جام در آغوش

[illegible]

فلک چون کار سازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید

ز هر حقه که بو العجبی داد خواهد / نخست از نرخ او بوسش باز خواهد

اگر خار و خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند

چنان کز داغ دوری بود یکچند / پس از دوری خوشی آمد به پیوند

چو شیرین را ز خسرو دیده وا گشت / ز روز تیره دوری بی جهان گشت

پرستش پیشه را از درگه پرویز / شکستی حلقه زلف شبدیز

فرود آمد ز قصر نازنین داد / [illegible] باغ را سرو و چمن داد

چو دید از لب شکرلب را رخی شیرین / از آن خنده که از خنده لب زیر لب

برسم خسروی هم جشن بنهاد / ز خسرو [illegible] نشسته خوش

همی گفتند خسرو را غزلها / [illegible] خوش [illegible]

چو آب روان [illegible] چو صبح دلکش / ز لعلش آب و از لب برآمد آتش

پی کنه جمال او دل گرفته / ز لعلش [illegible] پیسته گرفته

[illegible]

چو خسرو دور شد از چشمه آب / ز چشم انجمش دوران شد خواب

به منزلگاه دیگر دورتر گشت / ز نومیدی بیشتر رنجورتر گشت

دگر ره شادمان شد چون امید / که ره یابد بر شیرین از گه خورشید

چو ماهی ره به بستر می‌شتابم / که خورشید روشش را بیابم

چو کبکی بر در کوهستان گذر کرد / [illegible] دوربانان زان خبر کرد

[illegible] رسیدند / ز نو دیبا بتخت می‌کشیدند

بتانی دید چون افسرده بنشسته / به رویش زود خسرو آورده بسته

خبر آمد بتان بر رویش [illegible] / مقام آباد کردی جستنش [illegible]

[illegible] همه کرد [illegible] / ز نو خانه [illegible] سر پرورد [illegible]

مهی باز [illegible] حرف / به تخت گوهر شاهانه رفت

به استقبال شه و لعلها پرواز / سپاهی ساخته با بانگ و آواز

[illegible] زلفهای خسته [illegible] / فرستاد از ادب سوی خزانه

[illegible]

بسی روز شد رهنمای غلامان | چو باغی رسیدی [illegible] خرامان
بگویش که سخن در کام هر کس | [illegible] نام هر کس
رهش سر سخن پیدا شد کار | [illegible] شاه بار
مهین [illegible] نور زمین [illegible] رحمت | بخسرو گفت [illegible] جای [illegible]
که دارالملک [illegible] | [illegible] عیش سازد
جهانی کز سر [illegible] | ز [illegible] آب [illegible]
لعابت کو خسرو گفت برخیز | ز [illegible] کار [illegible]
چو بانو [illegible] | ز شاهنشه [illegible]
سپیده دم ز لشکرگاه [illegible] | [illegible] آید [illegible]
دهل [illegible] رخت [illegible] کشیده | [illegible] تاج و تخت [illegible] کشیده
رهی [illegible] گفته بر پای | گرفته [illegible] بر کسی جای
مهین بانو ز [illegible] | [illegible] هیچ تقصیر

بر او گفتند بت رویان قصه | که ای شمع بتان چون شمع [illegible]
که تا سالار [illegible] | مهی ساقی [illegible] خوش [illegible]
اگر فرمان دهی تا کار [illegible] | [illegible] تو را [illegible]
که آری [illegible] زد | چنان [illegible] شاهنشاه [illegible]
بسازد [illegible] ماه در برج | نشستم [illegible] برج
کنیزان گرد او [illegible] | بخلوت [illegible]
که ای [illegible] استاد [illegible] | [illegible] در همه کار [illegible]
[illegible] لیکن کار [illegible] | [illegible]
چنان در سحر سازی دست [illegible] | [illegible] سحر [illegible] بازی [illegible]
زمین را [illegible] | [illegible] گرفته [illegible]
فلک را [illegible] اگر گوید [illegible] سلام | [illegible]
همه [illegible] باشد | [illegible] گرگ و شیر [illegible] باشد

چو از شب گشت مشکین روی القصر | ز مشکو رفت شیرین سوی القصر
کنیزی چند با او نارسیده | جنیبت‌کاری شهوت ندیده
درون پرده‌سرای تنگ میبود | چو گوهر در دل سنگی همی بود
غم خسرو رفیق خویشتن کرده | درین یک پرده عالم پیش کرده

## در صفت آراستن بزم خسرو و دلدادن شاپور خسرو را و کشف حجاب شیرین

یکی شب از شب نوروز خوشتر | چه شب کز روز عید اندوه‌کش‌تر
به کام دل نشسته شاه خسرو | خوش جنبش ساز داده مجلس نو
ز عشرت چنگ با اوجش رسیده | ز رود آوای ناله برکشیده
سماع خرگهی در خرگه شاه | نوایی چند برده جمع او گاه
مقالتهای حکمت باز کرده | سخنهای مضاحک ساز کرده
برآورده خرگاه کبابی | فروهشته نغمه‌های الالی
دم بر در کشیده تیغ پولاد | سر مجمره ناله باد

ز بس نالیدن ... ریگ از ره جوش | ... ریستان ... خوش
سرای چون فرودی ... ساز کرده | خروشی کز برق آواز کرده
ز رشک ... آتش تیغ | گهی ... آتش گاه السلاح
... شسته به قلاقل کبابی | گهی کبک دری گه مرغ آبی
ز بس نارنج و نار مجلس افروز | شده در حقه بازی باد نوروز
ترنج و سیب لب بر لب نهاده | چو در زرین صراحی صبح باده
جهان را تازه ... رومی | ... صبحی
سرود پهلوی در ناله چنگ | فکنده سوزش بر دل سنگ
... آه ... دل ... | ... ریزد
غزل ... راه ... | ... عیش ...
چو ... نغمه گاه | ... خرامی
... زمانه | ... جاودانه

اگرچه صبح غم پیدا و سر زدست | همی از چشم بد طالعی بر زدست
مبادا چشم کس بی دیده زاله | از آن رخ زرد و گرد غم کلاله
همه چشم زرد هوس دامنست | بره از چشم بنگر بس عظیم است
در این بشکسته دفتر درست | از این ره تشبیهی و رسیدی بست
زمین رسید و هم بصر بیهود | برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه | نشاند او سلام و خدا کرد خرگاه
بپرسید از شان که بود حیشش | شکفته لب به شه سر کوشش
دهان را از شه لعل گوهربار | که شه را بنده گاه بار بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش | سپهدار است در ایشن کلاهش
ز دولتش رساعادت راهبر باد | ز نور روز روشن ایقا دار باد
همیشه بنده را در چاره سازی | حکایتی بنجر دارای
چو شه فرمود کفتش چون گزیم | رضای شاه جوم جان بنجوم

[illegible]

بادوتن

ز جعدش صف کشیده زلف و رشتر | چکونه زلف کمند مشکبوئیت
بود لوزد به لعبه بیسته رای | قدی از رفته زلف الارای
همه رخ کل چو وده به نغزی | همه دل تن چو بالیه درنغزی
مبادا بشکستم از اوصاف تازدی | چو عالم بالا که بسته بیکوی
دلها کعبه بنگیش نزدی | چو حوروست اندر چشم حوری
بوسیده لبش را هیچ بیش | کران آیینه طلعتش هم بحث
ز ده دست او بلی دلداری | گره زلف خود ظلمتش عاری
لب لالعش زار موسی مسیحیت | لبی شیرین ز لالاتش دهانش
اگر چه هفته عالمش افتاد | چو عالم [illegible] بر صورت شاه
چو او دیدش شکر اگاه کفتم | چو حلقش بشیر از [illegible] بجم
چو دیدم کوسه بیهوده وارد | ز عشق شاه هی در بند دارد
برادر خفته سراسیمه شاه | چنان کز هوشش برادرش افتاد

[illegible]

فرستادن خسرو شاپور را از ارمن بطلب شیرین بمشکوی مداین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست
بهین روزی ز عمر آن روز جوانیست

زهی ارزنده کانرا خوش شماری
ز عمر و در جوانی روزگاری

چو باشد دولتی و کامرانی و جوانی
ازین خوشتر چه باشد زندگانی

جوان خسرو که سالار جهان بود
جهانش بود و بخت خوشدل جهان بود

نبود از عیش او تا عهد آدم
از او خوشدل‌تر اندر روی عالم

نگفتی تا نخوردی جرعه باده
ز شمشیرش همی جنبش گشاده

نبودی ساعتی بی‌رنج بادی
به دوستان که از گنجی زادی

به عشرت بود روزی با ارادت
مهیّن باده در آگه شاه بنشست

ملک شیرین فشانی مجلس آراست
ز دیگر وقتها بیش باده‌اش

بجام خاص می مخوامد باده
حریفان از برون در نشسته باده

چو از مهر شیرین بر رخ نشست
حکایت را بشیرین باز پیوست

چنین گفت ای خجسته اول شاه گردی
امیدم هست کآخر شاد گردی

هر آنچه گفتم از آینه او هست
که اقبال ملک در بنده پیوست

چو اقبال تو با ما سر برافراخت
چنین بسیار صحبت‌ها از آن ساخت

اگر صد فرستد نیک او شاه
مرا با او ز راه گفتن آنگاه

بحکم آنکه گلگون است سبک خیز
به او چشم آشنا دلیل شبدیز

که با شبدیز کس همرنگ نباشد
حرامی گلگون اگر رنگی نباشد

اگر شبدیز با ما هم تمام است
بهم باشیم گلگون نیز کام است

و گر شبدیز [illegible]
چو این گلگون بیاید زرد و دی

ملک فرمود تا رخش منصور
بر او از آخور او نعل شاپور

وزانجا پیک تیز شاپور رخ‌دارست
بسیج راه کردن با بیارست

[illegible]
[illegible] ماه چنان

مشکو در خوردان ماه رخسار
مع القصه بقصه گه دگر بار

[illegible]

[illegible]

چو شیرین چون پری زان نقش چین دید / کلید کام خود در آستین دید
نهال از شرم پای دست بر شاخ / سپاسش کرد و دادش بار بر شاخ
گرای سنگ داد آن مرد فرهنگ / غلط گفتم که بشکست لعل بر سنگ
مرا از گوهر آتش نشانده / درین جای خوش با خوش نشانده
چو دخشی دولت از اقبال کردم / نشسته در میان سنگ گاهم
به پرسش از بهای پاس دارم / عجب از جوهرهای دو کارم
که گر غمهای چیره برز خلانم / سمنهای کشیده بر زبانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن / زبان از گفتنش بر کشیدن
برآن شکر که سنگین رسیده / ور آن سنگی قامت دیده دیدم
به هر رفته کنیزی جسته چندش / غلام وقت خود کاحلقه خیش باش
چو زهره زرکشی داد او به زره / بهای خوب چهره در نشاند
صلای زرین رنگ بگذر / چنان گر رنگ بگذر

[illegible]

برلب

[illegible]

برآمد تنگ از آن پس هوایی / پری بگریست در هر زیر پایی
دلش را گره خسرو از دل کار دانم / بشر در انتظار یار ماندم
اگر چه آب غسل انتظار است / چو بر بالای او همه سهل کار است

## خبر یافتن خسرو از گذر شدن هرمز و رفتن او از ارمن بجانب مداین

چو خسرو شد که او از انتظاری / نبینند ران آنجا امید واری
شبی شاه روزی هم شبیار / بعزم کرد و بخت بیدار
در آمد قاصدی از ره به تعجیل / ز هر دستان حقایق کرد
ز ره چون چست کاش تر گرفته / میان چون عجب تیغ خم گرفته
خطا چین گفته غمزه / که شاه چین و تنگ از تخت
کشادی ملک خود چرخ همایی / ز هنده چشمش یکسائی
درو سلا دید شیر / به جای قتله
دل بار گفته / ره

[illegible]

بده جان را بیاد لعل در بند	ور از خطش سیه ای خاک در بند

جهان چند دست از رخت برد	جبینش بست بخت بمیرد

در آن دم خیال رشته تابی	که خفتن بود بر تو اندر قفایی

که بشتابد گر آب از او برد	گر آشفته گردد و چین کند زند

درخت گل که رحمن آید بهاری	که بشکفته زند بر شاخساری

جهان تا نشسته است از ره بپای	همی زد جعد از مویش بپای

چو پا محمل کنی در کب بر رشته	بهر کس هیچ که الحق بر پیشی

چه بار ناز بر این گلگونه محتاج	که گردد بر در گردنه تا سلاح

لبش پرش چین عنبر شده چون ماه تاج	که تا بس رنجه تاز همراه

برافشاند دامن از هر جا که داری	قبا غنچه کن بر این جان که داری

چه تا چند این بیداد کردن	مرا غمگین و خود دلشاد کردن

همین خواهم مرا شفقت نخواهم	خرابم خواهی آبادت نخواهم

جهان را از عمارت داد یاری	ولایت را ز فتنه رستگاری

ز بس کافتادگان را داد میداد	جهان آسود ز شیرین شهزاد

چو از شغل ولایت باز پرداخت	دگر باره بعشرت ساز پرداخت

نشاط عیش کردی شام و شبگیر	بفرمودی ترکان با جام و نخجیر

چو غافل بود از آن خلق دل تنگ	بر آسوده از رقیبان اندرین

خبر دادند کاکنون مرغ هست	از این قصه که این رخ بر بست

شنیدم شاپورش که برد	چو با ماه نفرمودش چرا برد

شه از بیرنگ این قصه در آب	عجب در مانده جز خون دل نه تاب

ز شیرین بر حرف دلداری	نگر شیدا بکوشش عمگساری

بیاده با شیرنگ بساخت	بهیه گوهر با سنگ بساخت

آوردن شاپور شیرین را دیگر باره از مداین بنزد مهین بز

چو شیرین را بقصه آورد شاپور	ملک لایق از معلا که در ره

[illegible]

دگر از شه شب نهاد بود چیره | وز زلفش سیهی بران نخجیر شده
سر خم را بری خوشیده سیه آب | لعلی خورشید او پوشیده سیماب
دلش میداد با فرزین زر زره | فسون دل کرده و زو فرزین پر زره
نگار شه پی بازی گهش | چو آن نخچیر تازه کوشش
چو آن همتا لعبت را برد داد | که تا بازی کند با لعبتان شاد
چو آن او شه شاه آغاز کرده | چو آن بازار شطرنج ساز کرده
دگر ره چرخ لعبت باز دستی | ببازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین باز ده له خسران را | زده پیاده ببسته لب خسرو را

**از مجلس خسرو و از بهرام چوبین در قصر رتبه شاه با زمین بوسیدن**

که شه شطرنج او لیکن به میدانست | که درای اهن زرین کله است
زبیم شیر زن رای تورانیست | زضد قلب کلاه خسروانیست
برافراشتند لشکر او بلشکر نشست | زیرش سر گاه و دل فکند

[illegible]

[illegible]

شه انگیزه از سر را شمشیر | که بینی یک سپه تند چون شیر
سپه چون جهان انگیز خلق | رعیت را فراز آورد بر شاه
شهنشه تخت را آشفته میدید | رعیت را ز خود برگشته میدید
بروز اقبال را منصور میداشت | بخود دشمنان را کور میداشت
چنین با خصم لشکر راه سر آورد | رعیت دست استیلا در آورد
زیاد پیچ و خم گشت پیروز | ز روی تخت شاه پرپیچ شد باز
درین غوغا که تاج از سر که بود | بسر بر دوزی میان کز تاج بر بود
درین آرمی که بهرام بیگی باخت | زمینش شاه را منصور از باخت
چو سالش شد ز بازی بهای سلام | بنام تخت بنشست بهرام
چو در بازی جهان عقب که بهرام | ز غصه شاه بیرون شد سر انجام
بسطرنج خلف این نقطع خون ریز | بهر خانه که شد وادوش شه انگیز
کیان تخت را شاه تا چه ماند | جهان زا بر جهان زاری دگر ماند

[illegible]

همی گفت این سخن چون سیم زر بهرام | عنایت بنگر که با من کرد ایام
ز دوران همه سختی کشیده | به تلخی جان بداده شیرین خریده
بدل غصه بسی بر خست مانده | و در دل تنگی کم شده بخار مانده
وصیت نکن به یکی باز حقوق | نصیحت گر کرد پر از کوه
به کجا اندر فن عشق تنگ با باز | ببین گر وصیت این و شهید
و دیده از عشق هم رنجور گشته | نصیحت اندر بالین در گشته
و تیر آواز چون سرو ویرانه | رنجه گر کرد که شاه
باز او ... بر تاج ... | تا جم ملک ... تا تاج ...
تا راستی از گلی ... | با را اگه ... سنبل دمیده
تا ... عنبر سبته ... | تا ... گه ...
با از طوق ... هشته | تا ره ز ... طوق بسته
نظر بر ... چندان نهاده | که آب از چشم ... گشاده

گوشه ساختی ... افتند | زمین از ... او زیر افتند
زمین زیر ... خورد بلا | ز ... سخن ... بلا
سخن ... اندیشه کرده | ...
... چون مرغ بنشسته | ... مرغ بر ... نشسته
... | ... انار گناری
...
...
از ایشان خیره شد ... حیات | که خسرو را شیرین باز ساخت
خبر ... چند ... | ... سلیمان
... | ... کشیده
چو لشکر جمع شد ... | ...
بخسرو گفت شیرین کای خداوند | ... هزارت بنده در بند

فرستادش بدست عذرخواهان | چنان کز رای آن بیدار سلطان
نهفته پیش خسرو پیشکش کرد | که تا او در جهانش دست کش کرد
همه کار بزرگان در کار شیرین | چو جان شیرین شدی بیمار شیرین

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را بنگاهداشتن خود از خسرو

چو دهقان دانه در کف پاک بر زد | ز گلشن چون نهاد خسرو پاک بر زد
چو گوهر پاک دارد مرد بی باک | کی آلوده شود از دامن خاک
مهین بانو که پاک در گوهرش | ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
در آمد تا نشیند یار و یکش | که چون شیرین و خسرو هم چنانکش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند | ندارم در همه جهان خداوند
یکی نازی تو در صد ملک شاهی | یکی ماهی تو از مه تا بماهی
سعادت خلاصه باشی سایه تو | صلاح از جمله پیرایه تو
جهان را از جمالت روشنایی | جمال از پایه پارسایی

وفادار عشق بر دوست باید | تو را هم عاقلی و هم دوست باید
چو پیش از کنیزی در دل گوی | زنی در جهان مشهور گوی
وگر چون انگبین مانی تو شیرین | ز خوبی سیر گردد همچو آیین
نباید در هوای دل فتادن | عنان دل بدست باد دادن
بر پیش عاقله باشی تا توانی | نکو هست کی باید زندگانی
شنیدم ده هزارش چون ارزند | همه شکر لب و زنجیر مو بند
هشتصد چون نگاری همه گلها بخندد | چو سکه بر زنانی گل همو بندد
بیا گر دست ز گوهر نشاند | سرای گوهر خریدن ز خانه باید
چو سینه تنگ جهد و تنگ باشد | زنی خامه ما خوبی تمامت
فلک را یار ساز ار یار گردد | جهان را پادشاهی بر تو گردد
از او گر زنی دریا و شاهی | که دور از هم ملک چندانکه خواهی
از او تا مات ما ابرق بیم | از او نخچیر ار و نیست بیم

[illegible]

بهشت آرایش از روش خط پرند | ز روشن نامه گیتی جنبه افروز
بهر نقشی که در فردوس پاکست | بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان نقشه که او نسخه نگیرد | به بیداری که خواب او را نگیرد
که گر جز من کسی از عشق جان داشت | نکالم گشت چون هفت علامت
چو باز دیدن او گشت خارش | به بند آید هنر شیر را شکاری
رضا دادش که در میدان و در کاخ | نشیند بی گناه گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنها طی نگردد | میان جمع گیرد آنچه گیرد

**گوی باختن خسرو با شیرین و پرستاران در صحرا و میدان شکارگاه**

دگر روز به که آن مهر جهانتاب | علم شد صبح بر لولوی خوشاب
ز کهداری زنگارگاه خورشید | عنان افکنده بر جیش دو ناهید
عنان بازی گر از اسب برکشیده | هلال انجم گریز آغاز کرده
نشسته شاه شیرین با همیشه | شده همراه او دوشت از جهرا

چو خسرو دید کان ترکان طناز | چنین رانند خنگ و صید پرباز
بشیرین گفت کاین رخش نداریم | درین صحرا بگویی باز یازیم
ملک با گوی در چوگان فکندند | گشودن شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته پیدا هر هلالی | فلک زلفین سیه صندل سوخته بر ماه
بهر گه که روی شاه زلفین سپید | سیاهی در گریبان کرد خورشید
بنوبت بازی شد و می‌فزودند | گوزن و شیر بازی می‌نمودند
ز شیر و ماه و شور اختر است | ز گرد بوسه گرفته از اوست
یکی خورشید یعنی خسرو که ماه | یکی شیرین که یعنی هم شاه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند | طواف آهوی دشتی در گرفتند
نشسته زیر گلگون کوه میدان | چه زور و شیر همی کرده جولان
دوانیدی همه صحرا گرفتند | بصید اندر خیمه جولان گشادند
ز چندین صید کاوان افکندند | که هر کس در جناب ار که چینه

[illegible]

چو آن چوگان و گوی آغاز کردند | چو آن چوگان گردان ساز کردند

درین [illegible] بسی عمر عزیز صرف | ازین حرفه نخورده کم یکی حرف

دمی [illegible] محبت می کند بیدار | که با شیرین کسی گشته از کار

[illegible] | که در سینه [illegible] کلید اش

نشسته کان شکر لب [illegible] | [illegible] عشق [illegible] پروازی [illegible]

شهنشه گفت [illegible] شاه | جمال چشم [illegible] نظرگاه

بیا تا با برادر [illegible] روز | شویم از گنبد فیروزه فیروز

می آریم و نشاط [illegible] گیریم | طرب سازیم و عشرت پیشه گیریم

از شادی اگر [illegible] | [illegible] کهن سیر

هر اندازه از جم [illegible] | ز شاهان گذشته تا [illegible]

ز رفعت [illegible] فرشته | ز تخت [illegible]

خوش آن [illegible] ساقی بمانه | کسی کو می خورد [illegible] بماند

---

چو [illegible] شیرین جان خسرو | جهان [illegible] عهد خسرو

[illegible] خرم نهاده خوبی [illegible] | شکفته [illegible] خوبی [illegible]

[illegible] از باغ سبزه | سپاه [illegible] ز باغ سبزه

سمن [illegible] جام [illegible] | بنفشه [illegible] سرخ [illegible]

[illegible] | [illegible] کار [illegible] کلان [illegible]

زمین [illegible] | شقایق [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] لاله [illegible]

عروسان [illegible] | [illegible] شکوفه [illegible]

[illegible] | [illegible] آورده [illegible]

هوا [illegible] سبزه [illegible] | [illegible] بسته

غزال [illegible] | [illegible] سبزه [illegible]

[illegible]

هزار از تلخی رحمت شکر ریش / شکر ریزان شهد لعل خویش

ز نسرین خنده که شهدش بر آرد / بکوری ستان اتغال طبرزد

قد چون سروش از لطافت باجی / نقش بازی تشریف کیاجی

چو گیس در زلفش گره نقطه زد / به تلخی گفته شکر را پاره پاره

سمن از خطش با گل زد در پیش / غلامی نیل بازش از پی گوش

## عشرت کردن خسرو با شیرین و پیدا شدن شیر و کشتن خسرو او را بی سلاح

ملک عزم تماشا کرد روزی / نظر کاهش چو شیرین دلفروزی

کسی را کان چنان دلخواه باشد / همه جایش تماشا گاه باشد

ز سبزه و بنفشه آلهم کاهی / که جز نرگس نزیبد انجا گیاهی

درین صحرا بهشتی جای کردند / ملک را بارگه بر پای کردند

غلامان رکزین که خرگاه / ز یاقوت کرد خرمن ماه

سعتری زد او اطناب کشیده / خروشش جنگ بر کیوان رسیده

[illegible]

شد از می

شد از می مست ساب آورد بر شیر / بتی برچین پا دراع و شمشیر

کمانکش گرد شیر با کوش / چنان زد شیر را کز شیر بی هوش

بفرمودش پس آنگه سر بریدن / ز گردن پوستش بیرون کشیدن

ولایت شاهان شد ز پیوست / بجز از بازوی شاهان تیغ در دست

اگر شیر ... روز / ملک با ... سلطان

زنی کو بشیران دلیری / که نام ... بیشه گیری

بدست او ز شیر افکند شاه / مقام دست ... افسانه

دهان از بوسه چون جلاب ز که / ز بوسه دست شه را بوسه که

ملک را بخش شکر ... / که شکر از دهان باید درودت

لب شیرین رسید و که ... / ... جای بوسهٔ ...

نخستین ... شکر ریز / که از خسرو شیرین ... بعام

اراده کرد صد جام از اراش / شده جام نخستین فراموش

[illegible]

چو مجلس نقش عالی زد عماری | چو خط دود سال در آفاق در نگه‌دار
بر آن لعلی لبش رغبت نمودی | ز شکر نیم بوسه درربودی
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش | که گفتی قندش بلا بر بیان بر گوش
ز تنگی تنگش لرزه بر کشیدی | ز تنگی تنگ غنچه بر دویدی
ز شرم آن تنگی بهانه‌اش بیاد | که برد بلا غنچه که به آیه گرنگاه
اگر شه باز اگر سرت بودی | سفینه بشر چو کلی در آن بودی

## مجلس آراستن شیرین برای خسرو و افسانه گفتن پرستاران

فروزنده شبی روشن‌تر از روز | جهان روشن ز مهتاب شب‌افروز
دماغ عالم از بوی بهاری | هوا بر لاله ریخته عقد مرواری
شب از باد مسیحا در دماغش | زمین همچون کو شبانه چراغش
زمانه یکدل و شب یک‌نشان بود | که آب زندگی در دور نهان بود
مه شب‌گوار جابجا رنجه | ستاره صبح بلا فرو لب خنده

چو

گه از مهتاب تابان سر کشیدن | چراغ کس ز شمع شبستان
چو شه باید شاهی در جهان | خطا باشد به تنهایی نشستن کانیان
ز نقش خوش‌تری خالی سینه‌ای | ز نقش شاد آب زبان و دندان
بر آن چشمه ز صافی آب ور پیشم | اگر خواهم تا دردی با بیم
دگر خواهم خوش‌تر چمن گوشه | دگر خوش شده هم زچشمه خوشه
برای معتدل چشم جلا بخشیدم | نه دوری که تا آن چمن در جنبیدیم
نه هر روزی نوروز بهاری | نه هر ساعت بر کام فرشته کاری
به فرمان نه هر روزی خفته باشند | که می‌باید کار کرده کفته باشند
لب ما آن که با مسیحا برفته | چو دردی یاری در غارش خفته
لب ما کرده بلا که در دراز نه | بهر روزی بی‌بهی تا در چه کار نه
مش نفس که چمن راه دفا بود | ببین من کفته و روزی تو بلا بود
لدن فرصت که با ماه برفت | چو ماه آن آفتاب از لب برفت

نمک فرموده با مهر و ستانی / چو شب بازگیرد داستانی
جوانی چون از آن زشانه شنیده / ز شادی چون سمن لاله شکفته
ز شکر بهر تنگی گشت دلشاد / ز شیرین بر شکر تنگی نهاده
ز منشی او این رکب طلب کرد / در دولت در این کنجی نهان کرد
بلطف دولت فریدون را خبر داشت / ز این سان باز کرده کنج برداشت
بهای سیمین کرد فیروزی / سبب بازی بکرد در پای پیروزی
فرود آمد به تخت بی بیس شبگیر / نهاده بازبین بالای نخجیر
عجب فرصت شکر باغ چنین گفت / که عنبر را گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد کز نیاد / ربودن عنبرین کلک بلا بمقدار
بلطف بر در آستانه زر زد فکنده باز / که بالا بود چشم از جهان باز
با جشن دگر داد آشنایی / که از دو چشم بهتر روشنایی
همیلا گفت آیا بود در دستش / رقمش گشته میان بر گردنش

کرد این

۱

ز شیرین انگبینی بود در جام / شکفته از غم او شد سرانجام
برنگ آمیزی و صنعت من آنم / که در چشم ایشان زعفرانم
پسر کرده که او شان در پهلوی ما / که جنت الجهان پیوسته همراه
جهان را مهر و چون رویش ار خورشید / ز گیتی مهر بید و بخشید
سخن چون از لب شیرین گذر که / هوا پر مشک و صحرا پر شکر که
ز شرم او گزر زمین بسته بگفت / که دل با عشق بود و یار با جفت
چو رفت بود آنکه از زر چاره کار / دلم را تازه کردن تازه برکار
قضای عشق اگرچه سرنوشت / مرا این سرنوشت او در سرشت
ببست عقد در پای عشقم فکنده / بفرمان او بپای عشقم افکنده
بپای انجمن برسلام گشتم / به نقش بسته این دام گشتم
چو در رشته شعری این نقش زنانت / ز شادی نقش بردم عیش دیبات
مرا گر دست خسرو نقش دادست / ز کیخسرو بپا خسرو غلامست

گهی گفت ای رخ تو صبح دیده | تو گوهرهای تلخ شیرین بخنده

گهی گفت ای سحر منای دندان | بخنده آفتاق بارم بخنده آن

برت آن شاخ چون مجمر افروز | بپوی انگشتری سیمی خت تا روز

برد انگشتری چون صبح از تخت | که بر بالک عروس انگشتری خت

ستان چون فیسبه از خرمی بهر | شده از بس حنا صحرا همی شهر

جهان خلعتی و تخت عجم کرده | ز شادی بلک کاهی که کرده

چو آن شیشه خورشید رنگی | جهان بر نقش آن چون شیشه تنگ

از آن شیشه می برآشفتند | نوای مطرب اندر سر گرفته

بر آن شیشه دلان از ترک تاز | تنک بالا چه کشته شیشه بازی

می خلخال طرب را از نو کرده | بعشرت چاک شب بالا ز نو کرده

جهان افسانه در رشته گفته | جهان لعل بر در رشته سفته

ز می خسرو در عشق یار پر جوش | بیادش نفس که انجام حلقه در گوش

چو از شب

چو از شب برد شب گلگون خورشید | سنام گلشنه در جیس در هیبه

ده خورشید دل از صحبه بشنه | نشسته از دو گلگون بر نشسته

شد از رزم هر قال همی شهرود | نهاد که بر سپهر از منی درود

گهی ز شادی زنجیر بسته | ز مرغ دمای گفته به تکبیر

گهی بالا زر روی دشت سندرو | گهی که دشت از آنها دکور

بر بسته روز را زر کرده | گهی عشرت گهی تکبیر کرده

عروس شب بر نقش گفته درست | سپهر آرای انجم کرد درست

عروس شاه نیز از حجله برخاست | بروی خویش مجلس ساز آراست

عروسان دگر با او شده یار | همه مجلس عروس و شاه بیکار

شکر شیرین بادام لب گشاده | گهر تنگ و شاهی شاه بوده

همه بالا خسرو می گرفته | چو صبح خرمی بالا گرفته

ز می پرده در راه شکر بر دو در | ز مانا و بامی و ساغر همه

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نموده بخت یاری

شبی شب روشن از مهتاب چون روز
فروغ برده شمع ماه شب افروز

دماغ از مهتاب روشنتر ز خورشید
شده هر ذره روشن ذره با بید

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی

شمایل با شمامه راز می‌گفت
صبا نغز آیتی باز می‌گفت

بهی سرو دلی رفتی از هر کناری
ز هر شاخی شکفته نوبهاری

نگاری بر جبین از غمزه دف گرفته
یکی گلاب دلبر بکف گرفته

چو دوری چند گشت از جام و پیش
گرفته هر سری از جلاب و پیش

حریفان از نشستن می‌گشتند
ز رقص با ملک همدست گشتند

همه رقاصان افتاده در تاب
وداع مطربان بخشیده در خواب

مه مجلس با گهر اعتبار
بنام ایزد نگار با رفعت خار

شه از آن سکه با گوهر گهر
شکار آرزو دلها گشت از گهر

گو ز بچه چمن ابر پیره دار
ز خنگ شگفته در چنگش باز

ببر بچه شیر چمن شیر سربست
که با نیچه شیر افکنی هست

گوزن گره اگر آزادی زار است
کمند چاره بپاد و دراز است

در آهوی بیابان گرم خیز است
سگان شاه را تک تیز تیز است

ز آن چنیدی گه برو زلف دولت
دلکلاه وه قصب گوشه دولت

ز بهر صید خود این چند خرمش
ساغ کمان ز تو بخرد به ترش

چو بشنید خسرو سلیما یا خریدار
اگر در نیست شاهی باشد بار

**قسم به لعل شیرین شکر خسرو بیلا و برد امجد مقصود خسرو بیلا**

شه را بیخ مطرب آواز داد چش
جهان چمن عطر زد بار داد خوش

گشاه مرا اسمای جانی
کرم مهر نسبت و تیکه دان

که فرخ از آن چمن مرغزاری
که هم تخت کنم با تاجداری

خرخود سلیمان جنان نشیم
که با نازی تو بهار نشینم

کبیکج

سخن در غمزه کار زود جنگ | بهر جا جا ازش صد آشتی رنگ
کمان ابروش گر شد گره گیر | ز رشمه ... برون ... تیر
همی در خنده ... لبش ... | بهر لفظی کز او صد ... بیش
نصب بر رخ گرگ روشن نهان | ... چشم ... در میان
از ... لب ... خاموش | ز دیگر سو نهان حلقه در گوش
بچشمی ناز با اندازه میکرد | بدیگر چشم غمزی تازه میکرد
چو سر چشمه ... مجلس آراست | حریف ... آواز از غزلخوان خواست
چو خسرو ... هر دید | مروت ... یاری ... دید
... شاه ... | ... آتش ... گشت
ولی ... ماند ... | که ... شاه ... 
... تخته عاج | ... تاج
حباب ... | ... 

دلش نرم ار شد از بس شکر راست | صلاح کار ازو افزون کرد راست
ز شیرین داد کز وی شکر باری | ... کمتر از آری
دلت گر چه به دلداری نکو شد | ... غمزه ... فروشد
... ستم در ... | ... 
... که از ... رخ راست | چو ... انفعال ... 
چو ... صاحب ... | ... 
... فال ... | ... 
... تو ... | ... 
از ... لعلش ... | ... 
... تبسم ... خراشی | ... 
... | ... 
... نداری | ... نداری

[illegible]

سر زلف تو چون هندوی ناپاک / برون پاک از چشم دل برو پاک

دلم کز بود در زلف تو بند است / که هندو ملک را دزدی نکو راست

بدین هندوی پر کین را اگر گیرم / چو هندو در نقیب و فرمان نپذیرم

اگر چه زلف هندو صاحب بهره باشد / چه با هشتی بر زنبیل بهره باشد

کمند زلف خود در گردنم بند / ز نشیبی لاغر شد ز پیش خویش

تو جان مشتری گر من جان فروشم / تو ساقی باش تا من باده نوشم

ز شب صحبت لب زمزمه دارم / چراغ اختری را زنده دارم

حساب جستن خلاف گر کشم / تو مهر زنده تا من میفروشم

شمار بوسه خلاف بود کارم / تو زنده بوسه تا من بشمارم

بیا در دولت در آییم / چه دولت براه خوش برآییم

یک امشب تازه داریم این نفس را / که بر فردا ولایت نیست کس را

نقد امشب چو هم سازگاریم / نظر بر نسیه فردا چه داریم

کاز بلار

گراز بازار صبح اندازه گیرم / بر او هم شب طلی تازه گیرم

بسی گنج زر از خود بخت توان / همه با خورشید در ساخت توان

جهان نمی زهره شادکامیست / دگر غم را زهره تنگ نیست

حون از دهان اهم شکسته / در بیام دشنگی را بسته

چو با صبح بیالا خود کام کردن / بیا شکر نام را بدنام کردن

جهان بهتر که از خود شرم داریم / بدین شرم از ... آزرم داریم

زن گفتن نباشم خودسالی / خود افکن باش اگر مردی بهاله

کسی کافکنه خود بالا رسد راه / خود افکن با همه عالم براه

چو با ساقه و شکر در میان است / نگر ... چه پیمانه روان است

بدل شربت از صوا شیرین پیش / گو حلوا ایس بود جلاب در پیش

تحت ارم قدمت کن بجلاب / گر صوا هستم شکر شیرین شاب

... ز شیرین درخت آبدارم / گر هم حلوا و هم جلاب دارم

[illegible]

مگر زلفش که بر گل تاب آرد گردم
سیه بادا از آن گلگون چو شب در غم

تو سر مست و سر زلف تو در دست
اگر خونم دل از شیشه جای غم نیست

چه باشد گر بمیرم چون کشی با تیغ
ز رشک تیغ تو دل خوش باشم

مگر زان لب بجو چین تو بشنیدم
دهن شیرین تو چون بار خندیدم

گزارم میبری چون مهره از مار
من از گلها باز چینم تو از خار

مرا از دور مه من خسته فرد
من از تو خسته دوری از تو

جگر خوردی ز تو یا باری بیابم
ز تو خوشتر جگر خواری نیابم

مرا آوردی تو دلکش بخندی
دلم بردی ولیکن خنجر بخندی

عنانم گر بود بالا از این پس
میانم در میانه زلف ز پس

چو بگشای قصه های خوش فرو گفت
گرفته زلف شیرین خسرو خفت

همه شب بر درش صبر رهی
ز گریه بود ... پیش در

فلک چون جام با قورقا نگون
ز جرعه خاک را با وزن سان گون

[illegible]

[illegible]

سزد با دوست بی باده لنگ
به شور اری مرا آید و چنگ

چه دوری باد شاهی در سر آید
مرا دست بخون از در در آید

نباشد هیچ هشیاری در این دست
که غفلت بر بادی جام اندر دست

ز دولت چو کنم هشیار تنگ
بدست آرم که من دردم

ز دولت یار اگر بی کرخلای
که بیند دولت ما باد شاهی

نخواهم نقش بی دولت نمودن
من از دولت بهم خواهم نمودن

ز دولت چشم جان بر دوزم
نه از دشمن که از دولت گریزم

طرب کن چشم دولت گشادی
مجوز غم چه بر روز جهان دادی

بر فتن از پادشاهی خالی است
که اکنون کسی گاه بیخی رفت

سخن لعل لب اکنون کام جستن
ز شه بی کنج با آسایش جستن

زبان را که نخجیر چشم اکنون زند
سخن آموز و اکنون آب آموز

بصیرت ... کامی جز ...
به آسایش دل آسایی گزیدن

[illegible]

مرا این چنین دولت رخت راه رفت | بزرگان تاج و تخت را گرفت
بر تیغ آزرده گشت رکیب حبیبش | مگر باطلی گشت سیار طلبیش
که دست خسر طلبی در جنس کام | که با تیغ بارگاه با جام
ز تو دیک تیغ نهاد بر گرفتن | زنش صد جهان لشکر گرفتن
کمربند و فلک در جنگ باز | در انداز و صد شمشیر سنگ باز
مرا نیز از او نبود دستی نیز هم | و گرنه بر دهد دستی بجنگ نیز هم
تمنک باکرم کوه سر انداز | چنان کز خشم دزد سبند باز
بندی کنم رقم بنشست جوش | کوم در او باده پیش آن گران است
خداوند از آتش بر گردم | ز دریا سینه من بر گردم
زمینی را امین و لاکند جاهم | ده و دریا بی یک جا خواهیم
پنداری که خواهم خفت از این پس | بزرگ خلف جاهم گفت از این پس
شکم چه جا بی سر خاموم با این | بجا کرد و بی سفالین

شاه خرم در آورم بسته خلعه | و لا امر که پیسه دل گیم او رده
برس عزم کرده در پیش گرم | سر خوش شی و سرای جوش گرم
مرا از حال خود آگاه کردی | زنیک و بد سخن آگاه کردی
به فلک بس پای تخت نعم | که هم با تاج و هم با تخت نعم
گرد عالم آوازه تو کردی | چنین پرور رنج ارحم تو کردی
بدست دشمنان حکم تو دادی | چنین تو داغی تو بر جان نهادی
نشستم تا همی خانم نهادی | ز روم چین دل در جانم نهادی
زرم برفی کرده تو فراک | که بی نام کعبه زین خاک
بها با منت خوش تر و نخنه | هر عیب بود با من خوش سر از فنه
کفن گر مهر غنچه و ره داده دی | بیاران چو دستر زخم دادی
هم از کار شان غا من مصم | که مهنا چنین با دل محرم
پس انگشتی در کیا مغفر د | ز آنم گیکون لشکر بار بر

[illegible]

حساب طالع از اقبال کردش | بعون طالع استقبال کردش

چنان در کیش میسر شد مرادش | که دخت خویش مریم را بدو داد

دو شه را از دو شاهی خسروانه | فرو بستن [illegible] میانه

[illegible] شاه فرخ | [illegible] پاسخ

[illegible] | جهان از آتش [illegible]

[illegible] گفت | [illegible] خفت

چو من تیغ [illegible] ساز | کسی تیغ مرا هم بشکند باز

چه روزی چند شاه آنگه طرب کرد | بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بیشمارش | [illegible] کارش

ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه | روان شد روی ایران کوه در کوه

چه درگه آهنین از جای جنبید | زمین کوه [illegible] لرزید

چو چرخ پهلوانان بهر کاری | [illegible] کارزاری



غریو کوس [illegible] | دماغ فتنه [illegible]

جنیبت‌های زرین نعل بسته | بگوش اشتر از لعل بسته

سمند تازیان آهنین پوش | زمین را [illegible] سیماب در گوش

درفشان تیغ برق افشان گشته | هزاران سر بسر دندان کشیده

[illegible] کمین سازی نموده | قیامت را به بازی نموده

سنان در سینه‌ها سر تیز کرده | جهان را از دو رستاخیز کرده

[illegible] بسته | هزیمت پای بر اندیشه بسته

اجل [illegible] شیر برگشت | ز شیر از خلخل شمشیر برگشت

چنان بیشه [illegible] | که زیر پرده [illegible]

عقابان خدنگ [illegible] | [illegible]

زره بر ماهی از زهر آب داده | زره پوشان کین را [illegible]

ز موج [illegible] بعیوق | [illegible]

[illegible]

[illegible]

فلک در جنبش آمد بر سر پیل ‌‌‌ ‌ زمین بهرام را تا خوشه چون کیل
بس از کینه بهرام جوشیده ‌ ‌ خروشی گشت چون پیل خروشیده
بروز دیو بینی جوشش را ‌ ‌ بپای پیل در دامن بستش پیلا
شکست افتاد بر خصم جهانسوز ‌ ‌ بفرخ فال خسرو گشت فیروز
دلیران تیغ کینه بر کشیده ‌ ‌ چو شیران سوی گوران پر کشیده
ز تیغ جنگیان قلب هم‌اوردی ‌ ‌ که خود برفت و سر میبرد جنگ‌آوری
گریزان لشکر بهرام بی تن ‌ ‌ بر تخم زمین گریز از دلم بی شد
کمند روستان بگشاد زنجیر ‌ ‌ چو ماهی نیکوان گشته گره‌گیر
بهندی تیغ هر کس را که دیدند ‌ ‌ ز سرشان چون طره گرهی بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را ‌ ‌ چنان گردید کز سرها میان را
زخنده از ظفر گلگون برسته ‌ ‌ مگر بهرام و بهرامی خنده خسته
ز نیمه گفت بهرام زور دستش ‌ ‌ جهان آشفته چون بهرام گرد دستش

[illegible]

فلک

[illegible]

فلک را بر خدنگ تند و راست ‌ ‌ ز راه شرق عشق راهی گراراست
نشاید جستن از وی رستگاری ‌ ‌ که هم زو دست یابی سازگاری
چو با بهرام چوبین کار شد سخت ‌ ‌ بگیر و دار کام شیر دیم بخت
کزان چون نی ندارد هیچ سرشته ‌ ‌ از آنجا بود القصه بر سر نوشته
ستم بهانه چنین زاو کس برفت ‌ ‌ ازین القصه چنین بازی برفت

## نشستن خسرو دوباره بتخت بدولت بعد از بهرام چوبین

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی ‌ ‌ به پروین برشد اورنگ شاهی
ز نور شه زهره در فرخنده برجیس ‌ ‌ سعادت هم از آن تثلیث و تسدیس
ز پرکار زحل خورشید منظور ‌ ‌ بدولت اندر رخشنده روشن نور
عطارد گشته اندر خط جوزا ‌ ‌ عمل بر برج شیر افکنده تا شاه
ذنب در برج رو میکرد هم کاس ‌ ‌ شه چشم شه همخوابه را رس
بهین طالع که او فیروز بر تخت ‌ ‌ ملک بنشست بر فیروزگون تخت

[illegible]

[illegible]

شکرم مطرب عاشقی میگوید | مطرب بسی گرد ولیکن ازین میگوید
گهی قصهٔ سینه خام گوید ی | گهی از گریه می در جام گوید ی
گهی گفتی برای کام دل چه خواهی | ز ملک عاشقی با پادشاهی
چه عیش و چه عشرت یار به هم راست | ازین بهتر بیا را یار برخاست
دو همنفس کیسه شیرین با عنقان | که خرگه [illegible] پیاله زنگیان
مرا با همنشینی گر یار بودی | دلم زین تنگ رخت ار بودی
بکرم گر فروزان بخت بیدار | بصد ملک چنین [illegible] دلدار
بی ز داغ لعل خنده با یار | بیابانی ز تشنه بخت بیدار
چو گنجم خفته من بیدار گشتم | به بیابان بیدل و پا بار گشتم
ابر [illegible] نشو زودی سحرگاه | سهی سرو دلم [illegible] ناگاه
گران انس [illegible] گزمن [illegible] هوش | سپیدانم کو چنین [illegible]
که دف [illegible] | که جانی برود [illegible] خوش

[illegible]

مرا آینه چندان کو به خورشید | که اندر تابد جام جمشید
دهن پر خنده نقش چنین بلبل کو | در او با خنده گنجد با دم سرد
مرا از غم که اقلیم بنا کام | ز شیرین خانه در ابریشمین دام
چو [illegible] نشست رای دارم | چه کو از خنده زر ربای دارم
به خنده از پای چشم بر بدن | ز با این خنده چشم بر بدن
غم [illegible] چنین [illegible] بلبل کو | غم [illegible] کس آخر [illegible]
مرا باید که صد غمخوار باشد | چو من صد غم غمخوار باشد
ز خون [illegible] دارم [illegible] | خراز خنده [illegible]
مه و خورشید را [illegible] | ز جمعیت [illegible]
پراگنده دلم [illegible] | هم مجموع [illegible]
ستاره نیز با ریحان [illegible] | پراگنده [illegible] قفص [illegible]
ستاره [illegible] | که این [illegible]

[illegible]

در صفت زاری و فغان کردن شیرین از مفارقت خسرو

چنین دارد خبر دانای تاریخ
که بود از دوستداری در غمش ریخ

که چون شیرین ز خسرو بار بربست
دلش در بند او جانش در هوس بند

لب گوهرفشان گشته رهایی
فرو رفت او به زیر دست و پایی

تن از پیراهن قصب پرداخته زور
همی از تنگ نشسته چون چنبر

همه بر باد داده خرمنش را
گرفته خون چو دامنش را

گهی از پای می‌افتاد چون مست
که از بیداد می‌زد دست بر دست

گشاده رشته گوهر ز چشمه
مژه چون رشته در گوهر کشیده

ز عکس لب بمی بر سهی داغش
ز نخجوان شده چشم و چراغش

ز باد و ابر آب گل بر انگیخت
گلاب از گل از باد و ابر تر ریخت

سهی سرو شبی چو برگ بید لرزان
شده ز زر نافه کاسه مشک ارزان

زنانه بر زمین افتاده غمناک
ز مشکین جعد مشک افشانده بر خاک

برادر آنکه بر روی جهی نهادی
بدست آوردی و از دست دادی

فرو شد ناگهان پایت بتنگی
ز دست افکندیش بر بی‌رنگی

پر اهی گر جهانش بر گزیدی
ز داد او نه یادش در دیده‌داری

بیاب زنده کاید دست بی‌کار
نهان گشته لاجرم گردی نکوهی

بظلم آتش برآمد دود اکنون
پشیمانی و دود سکوت اکنون

گهی فسخ سر و دوش آسمانه
بهش داری که پایه کامرانی

گهی داد و هوس می‌بردش از لعل
که سیمایت رونق از پادشاه

چو بسیاری در المها محنت بر لعل
هم آخر زین میان گشتی جدا لعل

ببعد زاری زمانی بلا بر جواب
ز بس خاری شده بالک و دو آب

ببرگاه مهی باز گذر که
ز کار رشته و بوز را خبر که

همی باز مراقق شد بران کار
نصیحت گفته و پند شش داد بسیار

که صد بر شو درای غم از آن جنبه
نماند سیمکش جا باید از بند

بهشتی بلاد ز صبوری بند کند | بیاد خسروش خورسنده کند

سکینیش گر ازین غم بدو کاری | بنه تن صبر دنیا دهی قراری

مهینش باز جنبش داوری دوران | برش نا گشته دور شب افزوز

**وصیت مهدان مهین بنوشیروان بالبوالت و وفات یافتن مهین مهر**

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند | که عمرش آستین بر دولت افشاند

کلید گنجها دادش که برگیر | گذشت عمر خواهد ماند در پیر

در این کار از اندیشه بستی | به بیماری کشیده از تندرستی

دل از کار جهانی بر گرفتم | امیدم از همه کاها برگرفتم

چو من رفتم ز راه رسم و راهی | نگه داری رسوم پادشاهی

نصیب خویش بردار از جهانی | بخور اندوه دنیا تا توانی

مرا اندر جهان عمر بسی ماندم | نکردم هیچ همه کامی براندم

کنونم نوبت رفتن در آمد | زمانه جهان بر سر آمد



به پیری عمر در این دام گکرچ | که جو با بوده پیش در مبادی هیچ

چو خو کرد شان در دورها آن همه کس | بر دیده بازی این عالم فکر کش

بس شیر شکار دو رگ جنگی | که شد دور از این روبه پیسکی

نظر کن در دولی تجربت است | خوشبها از جهان چون خار شتر است

بالش در بستان اندیش چمن افتد | پس از خار شتر ره بسته بلند

همه چون جام گیتی خوشگوار است | به پایان تلخ و آخر هم خمار است

رها کن غم که دنیا خشم نیرزد | همش سختی که سختی هم نه ارزد

دل از خلعت جهان در بیش گوند | ستم کاری نخواهی پیش خلدوند

از آن حرص و گنج است از عمر گرانست | نصیب بی غم جهان چو تنگ است

همی تا بی حقد شد درستی | بهشتی نیک و جمع بستی

دهن خندان بماند آتش خندی | که پاید از صنیعت بر شده ای

چو کلمه با همه روی آتش | کند با او رها یارا فرامش

غم روزی مخور تا روز ماند　　که خود روزی رسان روزی رسانست
فلک زین جمله با هر کس بزرگست　　شب و روز از پی نیکی نیکست
برای آنکه گردش کرده گردند　　که این گردد که ز نشسته
درین سیلاب غم جای کسی بر بود　　پسر غم بنشسته تا چمن ور بود
کسی کو چون همه دین بربزد　　چه دارد تا ازین چمن برگزید
چو فرزندی تو با این گرگ بازی　　که همه دین جگر بلا فرازی
بزن تیری برین چرخ کمان پشت　　که چندین تیر بر تن تیرا کشت
کلنگ بلا ز کمان بپره نگردد　　شکار کس در او فربه نگردد
گوزن لاغر اگر ره بر شیر باشد　　کجا در زیر پا شمشیر باشد
ز آتش چنین گرگی دو بازن خویش　　که داری پای در بستر چاه در پیش
مباش ایمن که این ارباب غارش　　نگر ذات آدمی خلقه فشارش
که این ربع را ایست رابعی　　گر این بقعه برون نامه بقیعی

چو روشن شد مور گشت شاهی　　فروغ ملک شد بر ماه و ماهی
بالصاف شد ولایت شاد گشته　　همه زندانیان آزاد گشته
ز بیدادی که ره داشت باجی　　نجست از هیچ دهقانی خراجی
ز بنظر عالم جور برداشت　　همه آیین ظلم از دور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را　　که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش　　یکی آبخور خلقه گرگ با میش
رعیت هر چه بود از درد رنجور　　به عدل و داد او خرسند برگشت
ز آنی در جهان چندانی از گنج　　که داده خود صد بیشتر کرد
نیت همچنین بشه پادشا را　　بیچاره کی کرد خزینه و کیلا
درخت بیخ خوش بشد شاخ　　ز شکر شیر روزی درخت
ز جهد و تیغهای اطراف　　ز عدل پادشاه ختم به ذلاف
ز چشم پادشاه افتد داری　　که بیدادی کند با شهریاری

چو زانجا ره زد آن سرو چالاک
که از عشرت شد آن دل گنه پاک

کند تنها روی در کار خسرو
به تنها با خورد غم بار خسرو

بُوَد از برای نشستن پی رجای
که بیدل بود و بیدل هست برای

مولانا پسر دلی پادشاهی
سرکشی سر آیه از صاحب کلاهی

کفگون را زره رخت است
ز ده شاپور در فتراک اوست

در آن هجران چو در ره پای بفشرد
بزرگی چند را با خویشتن برد

که در هر حالتی با او یار بودند
به گنج در حدیثش همکار بودند

بسی برداشت از دیبا و دینار
ز جنس چارپایان نیز بسیار

ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر
چو دریا گفته که دشت را پر

ور آنجا بعضی قصر له به تعجیل
پس او چارپایان میل در میل

دگر ده از صدف شش از لالا تر
بسنگ خویشتن دردانه گوهر

بر افزون هند و قلعه کنج خزینه
بسنگ نشسته عاشق انگبینه



زمانه ایمن از غوغا و فتنه
زمین ایمن که از تشنیع و بیداد

به فال فرخ و پیرایه نو
نهاده خسروانه تخت خسرو

سراپرده کشیده برکشیده
سماطی را که دوران برکشیده

سپاه قیصر و خاقان و فغفور
یک از باج و از باجگه دور

بهر گوشه مهیب لعبه جایی
برو را نوبزده کشور خدایی

طرف دار آن صف از صف گشته
ز غیرت پشت پای خویش دیده

کسی کز درد دل لب برکشیده
نیازست از نیاز باز دیدن

ز بس کز بر کمرهای شاه افروز
در گستاخیش بسته برروز

قبا بسته که دارالملک چون چیل
کمربندی زده تیرازی سیم

در آن صف کآسمان از بیم آب تخت
سحر گرزر بهی سیماب گشته

نشسته خسرو پرویز بر تخت
جلال شیع جلالی و جلال بخت

در روبه که تخت پادشاهی
کشیده صف غلامان سرایی

کلی نشتر ز نیشتر گیری | چو بستان که با شیر لیلی دلبری
لب مردا که او از شیر زادست | ولب خاکشان بر باد دادست
گروهی کز نیستان شیر بشکسته | بزرگ شیر گیش همچون نیشتر شکسته
لب از گل چیدن گزد به سینه | به فسون بسته شد از دو لب نخجیر
بلبلی از گل زد به رویت شاخ | که از رو دلم پیوسته گل بجز
لب نشسته گر فریب باده کان | حضرت سالیکه چون فریب جان
سرانجام از شتاب خام تدبیر | بجای پرنیان زهر خلنگ تیر
ز مغروری کلاه از سر ربوده | مبادا کس بزود خوشش مغرور
چراغ ار چه زرد غم از گریه | چو رود غم بیشتر ریزی بمیرد
خورشید سلامت را تازه دارد | نمک با نرگه بر اندازه دارد
مگر چیزی که خرما خار گردد | کو از نیشتر در چمن بردار گردد
جهان خور گر همه تنهای ملالت | حرام دیگران باشد حلالت

فوری

نمی دیدگاه بدلی افتد بناگاه | موضعی دانی چه شمع دانی بدرگاه
بسی زاغان خورد کش کینه کشت | بتخمی زاغ پیرا قلب کشت
بسی دیدن از ز عکس کاخ | کوئی این رخنه چه گفته بر سر کاخ
نهاد از لرزنی شکفته بلبل | گره کار زلفی و برنج عطار
شنیدستم که در نخجیر جامان | بزرگ کار بدو بس اشکفته سامان
چو بادا ساختی ناکامی جان | بباغ ترکی ابرهای تشنگ
برو گفتند که طفلان خبر خار | ز پیرانی که خشن چین بینی این کار
ترتیب گفت اگر بر این کجسته | که طفلان ستمکاری سینه
چو دست از پی چو شنفه باشد | بجرم پای بسته ناخوشه باشد
بچشم کم مبین در هیچ دردش | گه از هم محتشم بر خوش
زعیب بیگدلی دیده بر دوز | هر دیدن ز چشم بد میاموز
هر سنده چو عیب کسی چشم چار بس | ز چشم زاغ بین بار چار بس

برآرد بهم رنجه خود را بسختی — گر رنجه شد از زر افشان زرنجی
ستیزه با بزرگان بد فالی کند — که از همه چی تخم ... مرد
نهنگ است کو با دریا ستیزد — گر آب خلقد ماهی خلقد خیزد
برابر کسی کو زند لاف برابری — ز جنگ شیر با نام شیری
چو خسرو گفت بسیاری در این باب — بزرگان بخشیدند از در با آب
فرو د لبر بخت از دل سنگ — ز خلق لعل ... آب گلرنگ
سه روز شد خلعه از بهر بهرام — ز بخت شاه ... با جام

## در صفت مجلس بار ...

چو جام روز مجلس تازه کردند — غنا با سلاطین آوازه کردند
بخشیدن از دل دست دریا — زمین گشت از جواهر چون ثریا
جهان هم ... پر جوش شد از دست — غم دیدار شیرین هوس انگیزت
طلب فرمودند بارید را — و ز باز دارای عیش کار نشاط



چو فندق از حقه ... دادی — شکر کالای او را بوسه دادی
چو بحر از ... کوهان گشادی — زیاد شد بر کوهان نهادی
چو بنفشه نوای شک دانه — فتن گشتی زمین مشک خانه
چو زرد آرایش خورشید رانده — در آرایش بس خورشید ماهی
چو گفتی هم روز مجلس افروز — خرد چون شد بیستی تا همه روز
چو بانگ سبز در سازش گشادی — ز باغ زرد سبزه بر دمیدی
چو قفل روی آوردی در آهنگ — گشادی قفل گنج از زهره ارزنگ
چو بر دستان سروستان گرفتی — صبا بالا بر بستان گرفتی
چو گوی راهش چون سالاری از — ز راهش چون فرا گردی زمانه
چو نوشین باده از پرده بستی — خمار باده نوشین شکستی
چو در کاسه شیشه ی ساز ... — بود دوری نشستی در لب از روز
چو بر شکر گردی مشک مالی — همه شکر شدی ...

[illegible]

زبان خسروش صد بار زه گفت | ز گفت بار بگذار به گفت
---|---
کو بر هرزه بیادی بمرده زرد | چنان بدرسم لیس بدر بسوزد
ز هر کس بیتی از این برستی | بهر لفظی که او بر چنگ بستی
زنی شیرین بگردان درخندید | درین دوران کرت نیکو پسندید
خطاب هرزه از کردن چه دارد | بجو عیاری همی کردن در افراز
ز چشم من قطره دریا در آموز | نگار سندی طمع را دیده بردوز
و نیکی خورم بخشم بر کاهی | که چندین جو بخشیدم نشاهی
نه او داده ز من در خلوت نهفتم | به بازارگه سخن بازار است گفتم
نه انعمت شدم در یادگان را | مرا این بس که بر گفتم جهان را
نه تو زر بچشم کوارش اندر دست | لعلی گره از این بس بهشت
کنی برگردنان گفتم فسادی | مرین زه گر کرمان سلاطانی

گفتگو کردن خسرو با مریم در باب آوردن شیرین و ممانعت نمودن مریم او را

[illegible]

بر نج سرو را تاکی کنی گرم | تو را چرخ چه سرو بایدش نرم
---|---
که لب شیرین بود حلوای بی‌دود | رطب بیخوار کردن داد و تا بنده
که بسازد و زبانی حقه بازی | مرا با جاودیاسم چه سازی
بقضای سیگاره پیش دارد | برادر فسانه از وی چشم دارد
تو زور دهی بیوی ساز رمجور | زانکو بسیده از ما گیشت وار
چنین افسانه‌ها را نیک خوانم | مکن افسو نکره خیانت دارم
عنا رو زر به کو بر زره بنالد | بسا زن کو صد از پنجه بنالد
وفا از اسب و از شمشیر و از زن | نشاید یافتن در هیچ برزن
چو زن گفتی بشوی از وی دو دست | وفا مردیست بر زن چون نشانست
ندیدند از کنار زن راست بازی | بسی کردند مردان چاره‌سازی
مجو از جانب چپ جانب راست | زن از پهلوی چپ گویند برخاست
که جفته گشته که باری نبیند | جهان بر گرد ادن داوری بیند

[illegible]

[illegible]

شفاعت کرد و زاری چند بنمود / که تا ما باشیم از دلدار خشنود
بیارا عذرخواه آمد بسی رنج / که پنهان دارش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش / نیارم رنجشی کردن برِ او پیش
کنیزی هستم ارزان بیکسی / چو عیسی رنگ شسته خم لا صیبی
بدان بهتر که با آن ماه دلدار / نهفته عشق میورزم بدیدار
از آن شوخ آن پری رخ را ببیند / شنید و بود و در دل نشیند
بدو در فارسی آن گشت عاشق / که بنهم نقش چین بنگار و جو بس
بقیصر که چو دریا بود از جوش / که با من هیچ کز راز همه دوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز / که ذوق آن که بر دولت کنی ناز
مگر او در نگاری خوش نهادست / ولیک از بیش شمشیر کنادست
از آن اولا چنین آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد
مگر سرگشته بود از روزگارش / بوگشته است از روش کار و بارش

[illegible]

چنین چیره بیارا کرده در کار / شکاری یاری شیرین خبردار
که دی جان گشتم گوهر زادم / نگه داری چنین رودم افروزیادم
چو زآب جو صبح رگ شب رنم / خطا باشد که بر دریا نشینم
ز ناچیره برا شیرین برفت / از آن چیره برا شیرین قلادت
در آن ره جان از آن بیخودی تا بسوزد / بگیسو رشتن راهش همه روز
خروار دکان بالان زر گزیده / چو بیند چو دوش از رو بگذرد
چو پروانه دل با این خسته پا / لگه پا زرد و لها هم نقابا
مرا از با دوشی در غم فتادم / شدم خشن از غم آن درم قفادم
دل از هر کاری دست شسته / به پای کامی تنها نشسته
بدین تلخی که شیرین است امروز / چو باشد تیکس با تلخ پیروز
بود او عاشقی از آن شاه شبگیر / عقابش کو نکرد هیچ تقصیر
بیانه از آن اوستاد هیچ باری / نکرد از آن بدان بیرون یاری

[illegible]

ز گنجه‌ای شدم در خانه خودم / نگاری می‌نشینم در کار خودم
چو خود را گفتم از کس جلوه خودشم / خطای خود ز چشم خود چه پوشم
بیا را گفتم این جان جهانست / جهان بسته کفن در بند جانست
ز هر بیش کآتش کرده زبانش / تف آتش بسوزاند دهانش
[illegible] / بیا چو در حساب آید که زر
[illegible] که ما را داد خسرو / بیا سر دار [illegible]
دلم [illegible] که خرواری ندارد / بغیر از خورد [illegible] کاری ندارد
[illegible] را در این سنگ / [illegible]
[illegible] که باید / [illegible] شبی باید
[illegible] خونخواره من / چو این پاره در پاره [illegible]
[illegible] او با یار دیگر / [illegible] بسیار دیگر
اگر خود [illegible] چند سنگ / [illegible] فرو ریزد [illegible]

دلش با من چنان در جنگ افتادست / که جای آشتی بیگانه افتادست
چو بیا نیست پیش درگاهش / کشیدم چشم در خدمت پیش
زبس سر زیر او بجنم چمیدم / زبس بار غمش خود را زدیم
برو گر عشق با مریم همی باز / که او در آهست مریم یار و همراز
[illegible] افتادم گور [illegible] میرم / [illegible] تا در غمشم بمیرم
ز بس این گنه عشق از دلم نهانست / درین ستم نیشتن هم جهانست
دلم کوراست و چشم لی گزینه / به دل کور و چه اینکه گزیده بینه
سرم [illegible] دارم / که در عشقش سر خود را بکارم
زبانم خود [illegible] / که بر جا او [illegible] زبانست
[illegible] / [illegible] باشد
بدین عالم جز [illegible] باید / [illegible] باید
دلم صحبت [illegible] / [illegible] کام و ناکام

اگر با جوشش گرمم برآمیزد | چنان جوشد که از جوشش بریزد
بمومم عمره را تا وقت شکر | سمندش را برقص آرد بپیکر
وزین نرمی الف را نقش آرد | شکنجش یار پیش در کمان آرد
ختن را نافه بینم که در خلاب | بدین خاکستر و از وی چنین آب
مرا افزار تا گریم بدین روز | تو ما در جمع را افسون میاموز
منم گر با او پیوسته شادم | که او در عشرها نارد بیادم
ز مهرم گه او بویی نگردد | غمم را زر جوشش مویی نگردد
از این با مهربان از مهر سر است | زمانه زر چنین بازی دلیر است
شکیبایم کنم چندانکه بر روز | درآید از در جهد این دلفروز
ولی با جهت با مرم جهش گرم | نه دارد ور غمی پیهلی شسیم
کند هر دل ز سرش چه هجم | زبس در گهن آتشش چه هجم
ز نیمم جز او آمت ن دلار | ز من بالای بود آسمان کار

که از جنبش در آرد عین قب | که بر سر که حلت که چنین تب
همه ساله نیاید سینه در است | بهر جا کو زبان کو نیاب است
چو پیسنه که زبان دست قرار | جگر در پهلو آویزد چه پیسه
همه عاشق ار بجم به قرار | پشیمان خطا گفتم چه پیسه
فراحی گفتم او در خوات پیدا | در او غمی گفتم او جعدات پیدا
ولی هیهات انصاف از آن پرداز | قسم خطبی برادارد به جای داد
سخن واز شسته تب با تنگی رسیم | اگر چه دوش ذنب رسیم
چنین ناگه چو موم افسرده باشم | برافسم وزیم اگر نه جمعه باشم
هنر پیشه تو گوم جبر و شر هیچ | خداوندا تو قبیله اول کر هیچ
لب آتش سازم کو را بجا است | ز دهن جهرا کو در ارات
بهاری لاله گر رخاک فشانی | الهی آتش برد ز خلائی
ز فقد سگان کشتن بنجخر | به از افسون شیرین زبن گیر

چو گوهرش چه لعل از سنگ بینم / چه دو چشم [illegible] سنگ بینم
دل من در غم من باید بدزد / [illegible] بر پای زند
ولی دارم گره صبح ندارم / مرا آن به که من خود [illegible] زارم
دلم خالی شد و یارم سنگ [illegible] / [illegible] به ام [illegible] یار یار
شرم داشت و [illegible] زلفش [illegible] افروز / [illegible] زور او [illegible] رود
غم روزی خلقه هر کس [illegible] فروز / چو آن غم روزی [illegible] بسته
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی / نسبه تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر گفتی [illegible] کام / نزد گر [illegible] صبرم [illegible] نام
اگر دارم ز گنج و کشور خویش / نه آخر [illegible] سر خویش
شاه حکم گفتی [illegible] جنباند / بیا بر با [illegible] دیگر بر آن [illegible]
از آن [illegible] درج لولو [illegible] گره / به عتاب و [illegible] بانگ برزد
که گر گوید [illegible] دستار دارم / چو [illegible] عشق [illegible] آورد [illegible] دم

[illegible]

چه نالش گر نه یار آن [illegible] ادیم / نگو خاموش شش نگویم
اگر چه خانم [illegible] در خدمت / [illegible] سنگین [illegible] پیچ در تاب
مرد آنم [illegible] تو نهان / خیال از پرده [illegible]
[illegible] خواه [illegible] شتر [illegible] خانه / [illegible] تهدیدهای [illegible] کانه
[illegible] اگر چه [illegible] شیشه [illegible] سنگ / [illegible] زنخ [illegible] رسید در جنگ
چو [illegible] پر [illegible] / از آن [illegible] سنگ گشت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] سخن گوی / سخن در مغز [illegible] آب در جو
از [illegible] رشته سلامی / [illegible] از [illegible] پای
که شیرین [illegible] عید / [illegible] صحبت شیرین [illegible] شهد
[illegible] کرد [illegible] کردی / [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] خط [illegible] قلم [illegible] / [illegible] جان [illegible] داد [illegible]
[illegible] بخت خفته [illegible] راست [illegible] / چو [illegible] زنگار [illegible]

[illegible]

[illegible]

بها هزار جان من چو رشته تاب | چو ابریشم ز رشته سر دارد [illegible]
مرا ز [illegible] شیرین مظلوم | ترا آن به که بردی [illegible]
ز باغ روم ملکی [illegible] | مکن [illegible] تاج و تخت [illegible]
چو نقش کارگاه [illegible] | [illegible] کاری [illegible]
[illegible] | که تا نا [illegible] کار در کار
من از گرمی آتش زنده [illegible] | ز آتش [illegible]
هزار افسانه میخوانم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] خود روم چه تابی | خرابی را رها کن در خرابی
ترا در ره شاهی [illegible] | [illegible]
رها کن تا ازین محنت برستم | [illegible]
بدین خواری [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز شب [illegible] | [illegible] بخت [illegible]
[illegible] چنین تنگ | منزل چون [illegible] چنین تنگ
ز اشک [illegible] از هر بهاری | [illegible]
[illegible] | که [illegible] احسان [illegible]
ترا گیتی آب [illegible] گذشته | مرا آبی و آب از سر گذشته
[illegible] آتش [illegible] | [illegible]
[illegible] | وصالت [illegible]
همه کارم [illegible] تمام است | چنین خام از تمناهای خام است
[illegible] | چرا میجویم آب زندگانی
[illegible] | امید از زندگانی بر نگیرد
[illegible] | حساب عشق [illegible]
[illegible] شیرین [illegible] | ز خسرو با [illegible]

[illegible]

از او با او سخن زان در نبود | ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی بگردار | همه خرزهره و چون زهره مار
ز چوب زهرکش چالاک خیزد | چراگاه رمه جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر می کرد | چو فن سازنده [illegible] تدبیر کرد
که شیر آوردن از جایگاه دور | پرستاران او را کرد رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش | نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود از ماه پیروز | چو مار حلقه ای [illegible] تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها | ز هر نوعی فرو گفته سخنها
بلطف اندیشه کان سرو سهی داشت | بلطف افسانه شاپور [illegible]
چو گلرخ پیش او این قصه برگفت | نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
[illegible] همدم پیدا | نمودش [illegible] عطارد [illegible]
که هست اینجا مهندس [illegible] استاد | جوانی نام او فرزانه فرهاد

جوابش

رفتن شیرین به دیدن فرهاد

جوابش داد شیرین کای نکوکار | که باید برد دست اندر این کار
تو با یاری نه ای غمخوار شیرین | اگر خواهی [illegible] شیرین مسکین
هر آنچه بر تو دارم دستواری | که در هر صنعتی تو دست داری
زمین بوسید پیش ماه شاپور | که بادا از جهان شیرین رنج و غم دور
سری در بندگی افکنده باشم | بهر خدمت که داری بنده باشم
چو روز آیینه خورشید برداشت | شب صد چشم را صد چشم در بست
بجست آنگه که شاپوران زمین سا | بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای [illegible] استاد [illegible] | ترا شیرین همی خواند به پیغام
چنان پنداشت فرهاد [illegible] | که او را بود خواهد [illegible]
[illegible] شیرین [illegible] | بر سم خواجگان کرسی نهادش
در آنجا [illegible] | از آنجا [illegible] شکر [illegible]
[illegible] | به مقدار [illegible] زورمندی

[illegible]

شنیدم نام او شیرین از آن بود
که در گفتار بس شیرین زبان بود

ز شیرین حکیمم هرچه خواهی
بدو ارزش نخفتی مرغ و ماهی

در آن مجلس که او لب برگشادی
شنودی تن که صد جان زادی

بسی پرواکان سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو آن مسموع گفتش گوش فرهاد
بهفت اندام او لرزه در افتاد

چو شیرین فرهاد از آن بانگ در گوش
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

برآورد از جگر آهی شغبناک
چو مصروعی ز نا افتاد بر خاک

بروی خاک برغلطید بسیار
ز نالش بر کوه می‌پیچید چون مار

چو شیرین دید کان بیدل ز دست رفت
زبان را داد چون مرغ از دلم رفت

هم از راه سخن شد چاره سازش
بتلخی وا نشاند آنجا بنازش

پس آنگه گفت کای دهنده استاد
چنان خواهم که کار آرا بنیاد

بکار آگهی ده استادکاری
کنی در کار این قصر استواری

از آنجا رفت پرفن تیشه در دست
گرفت از جهانی پیشه در دست

حکایت بازجست از زور دستان
که بستم گر ز دل بسته مستان

ندانم آنکه شکیبی گر بسید
ز من کاری که می‌جوید بجوید

رقیبان آن حکایت باز گفتند
سخنها که رفت از سر گرفتند

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
قبول آن حکم را بر دیده بنهاد

از آنجا رفت بیدل جانی داشت
که کار نازنینان یاد داشت

از آنجا شد روان چون باد در دشت
که تیشه چنان کاملی در دست

بیک تیشه کان موضع که دیدست
که شیرین را از آن مینو بهم است

نشان دادش که فرزانه دستور
بدان موضع که هست از دور مشهور

چو او دید آنکه ... فرهاد
رقم زد کار را بنیاد بنهاد

چنان از هم درید آن سنگ آن بوم
که تیشه زو ز خرش سنگ چون موم

بتیشه روی خارا ... شد
چو بید از سنگ ... تراشید

[illegible]

به یاری بخت زنگار آزمی دار | بهشت حجی بشیر و حضیر حور
بسی بردت فرمان آفرین که | در رحمت بر چنان کس کا چنین کو
چو رحمت دارش از تیغ خلافش | ز رز و ریگان مجموعه ز رز نشانه بش
که با شادیت ایلاقی چنین کرداریم | که ما جز تو زر بر طلبی نداریم
زکوه برشب چو ماهی چند بوش | که نفرگش و کفن بسته بدوش
زنغزی برادری بسته باهی | و زرد بر دار شهری خراجی
کشادگیش با صد چو تختی زرنش | شفاعت گه کنی بستان بدوش
چو وقت آید آزمین دست با هم | زحق فرصت سر از خاک هم
برای تعجیه فرمان آورد خلاف | ز بی دستش بسته و پایش افتاده
و ز اینجا ملا صحرا گشته از دشت | چو دریا شب زیر از بر داشت
ز بیم لشکر کار از زردی شد | به صد محنی زر هم دوری شد
چو دید از رحمت هم کرزان | فتان خیزان تر از سیب زنخدان

[illegible]

زغم بر رحش کردی نیازی | به دیدار آوردی از رخ لاله زاری
ز ناله بر هوا چون کوه بستر | شکنجه بلا جنس بر جسم کشتی
چو طفل تشنه کامش بادیه جام | ز آب آب بلا و دایه بلا نام
ز گردی بر ده عشق آرام او سلا | بحوبشش لعلعه صفت ایام اوسلا
رسیده ایش دل در دماغش | ز گردی سوخته چیمون فراغش
بمحرومی هوشش صبح ساری سرولاخ | روانش بر هلاک خویش گستاخ
بحاورنج را آماج گشته | بتاراز را زره رنج از خدا کرشته
زغم تر ساران هشیاری درست | چو مار از سنگ ارکی از چو زرنیخ
غمش دائم گرفته او بغم شاد | چو گنجی کز خرابی گرده آباد
علاج از دو پیدا مان نداشت | غم خود بلا سر از سامان نداشت
فرو مانده چنین تنها دربکور | ز یالطف منقطع ورزه بستان دور
ز ره عشق شرین بلا در اوش | شده پیوند فرمانش فراموش

[illegible]

زان بنهی رکاب و راه رفتی | اگر ره یافتی تعجیل رفتی
وگر بودیش سیه دینار در پیش | فدا کردی فدای اوی از پیش
وگر پیش آمدی خاشش در راه | ز پا پرهیزی افتادی در آن چاه
وگر تیزی چکیدش در نشستی | زدی چون تیر بر هم نشستی
نشاطی گر ز غم یارش جدا که | بصد قصه دلش شاد از هر راه که
غمی کان با دلش دمساز می‌شد | وا بسته پیش لیکن غم باز می‌شد
ادیم رخ بخون دیده می‌شست | سهیلی خویش را از دیده می‌جست
نخفت ار چند خوابش می‌بایست | که در ره دست بستن زیست
دل از رخت جهودی تنگ بودش | نهاد رخت کردی در خانه بودش
اصلا ز رخت او در رسته پوست | که نقشی کردی ز خویشتن بست
بیانی بود از دوران صبح تا شام | فراز خویشتن برخی نهد گام
ز آن بیجرات تا زری گزینه | فرو بارات در پیش نشیند

که محرم

## آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد بر شیرین و تعیر او

یکی محرم ز نزدیکان درگاه | فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان است | که در عالم چو مه تشتش ز بام است
و عشقش را چنان سودا گرفته است | ازین سودا ره صحرا گرفته است
ز سودای لب شیرین شب افروز | برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید که شیرین دردمند است | بدین آوازه آوازش بلند است
برای آن ز حلقش حلقه دار است | فراز تیشه عزم آواز تیز
هوس بفکنده پا در بند باشد | به آوازی ز شیرین خورسند باشد
ز بس کارد در بالان سستن را | فرو شد کوه تا نام خویشتن را
که هر هفته ز قصرش سلامی | شود در راهی که شیرین تشنه جامی
ملک چون گوش کرد این داستان را | هوس در دل فزودش داستان را
دو هم پیشه به هم بهتر گرایند | دو عیبی بکالا خوشتر نمایند

[illegible]

کنون بر من است عهده لطف تو | که گوید تحفه خود با سالار خرد
خردمندان چنین دادند پاسخ | که ای دولت بیدار فرخ
گلین مولای تو صاحب کلاهان | بخاک پای تو گیسوی شاهان
جهان اندازه عمر درازت | سعادت پرده دولت کارسازت
ازین افسانه را پیمان سازیم | نه زانسان کز ارزش زنجیر سازیم
که سود از لطف فرخ زر بجز زر | مفرح هم بزر گردد میسر
نخستین خانه بار با صفا سیه | ز زر افشان بره گفتن چو خورشید
بزر ز دل سته گرفتن باید | ببین شیرینی از شیرین بیاید
ب چینه که از زر کوه گردد | نه بس آهن که از زر چشمه در گردد
درش تو لنگر بود مشغول گردد | بسنگی با بیش مشغول کردن
که تا از روز کاینه عمر آهنگ | گذار و عمر در بیگار سنگ
خورنده شنیده قول انجمن را | صبا ... کهن کهن را

[illegible]

درین نامه با آنکه در بسیار | دو چندان ماند بر یک چاره کار
نبینی زین قصه‌ها از هر رفته | در شیرین انگیخت در ورش رفته
که تو یاد از ره گریت این مهد | که تا ... در جهان ... برآورد
شنیده همت ز دل گرد بهر سان | ... چنین بال پچخت ...
که باشد در خیبر درستی خویش | که این رو باشد ...
چنین گفته خسرو بلا که تو ای | ز اورو از ... هیچ آدمی زاد
نه از زر شهد و نه از فره باشد | نه با خو شیر و نه با بیگانه باشد
نه در هیچ انجمن او را مقام است | نه کس داند که جای او کدام است
میان چشمان در چشمه گردد | که ... با تیغ ... با تیشه گردد
به هر وادی چو ... آتش زند | چو دیو ... از مردم گریزد
برون از هر شرح وحش بسته | ... که با شیرین نشسته
چو با او گفتن همخانه گشته | از آن روز از انجمن دیوانه گشته

[illegible]

بیاورد از خرد ده چار ارجمند / همه دانا به هر کاری خردمند
بزرگ امید و ابرد بهرامی / و زیشان هر یکی دیده جهانی
همه در کارها دانا و هشیار / بسی کار آزموده گشته هر کار
گشاده چشم بر پیمان خسرو / نهاده گوش بر فرمان خسرو
بگو گفت از بزرگان شادکامی / که جاهست و فرهاد نامی
ز عشق آشفته بیهوده کاری / رسیده از جهان و بلا بسیاری
ز بازوی فرو هجه چراغش / شده پروای شیرین در دماغش
خیالش روی شیرین مینماید / ولی شیرین بصفرای فزاید
همی خواهد نخی قصه سازد / اگر صفرا بشیرین شد نه
درین حالت شما را رفت باید / طلب کردن بتدبیری نشاید
همه کاری فلان کردن بتدبیر / نشد به ساخت از پله زنجیر
ازین رفتن چه داری باز بازی / اگر خسرو شمشاد با بازی



رای زدن خسرو با بزرگان
در کار فرهاد

بیاوردند بزرگ تند چون باد / برو از زین زرد اسبه فرهاد
بدیشان گفت هان هشیار باشید / بجست و جوی او بیدار باشید
چو بیشه شیر لطف و یار باید / مدارا ای چنین بی ساز آهنگ باید
که خسرو مهای ابراو کرد بیت / زبیشه هست ایشان در جستجویت
برو در قصه‌های خوب خوانید / اگر او را به خسرو یار بینید
بگویش قصه‌ای زیبا چنانه / بدین حرفت که ها را بسته
نقش فصرح چنینه بر سنگ / بر غم آن چو آتش از دل سنگ
بایشان گفت چون بیدق بپوشید / اگر این سخن بیاد خود بجوشید
که خسرو را ازین آوازه اینبار / دل از شادی چه بر خود شست از کار
غم فرهاد شد از شادی برآورد / چو پایه با شمارش در سر آورد
بدین گونه ب رود زد خسرو / ازان خدمت بپایه جفت نو
وصیت که هرکسی را زمانی / فرو گفت از حکایت داستانی

چنار و بیشه را داده خاشه | چمن و شمشیر را قاتل باشه

چو سیاری بگرده به هر جای | درایشان که و بیابان از سر و پای

از و هر کس نهاده داستانی | نه دیده هیچکس از وی نشانه

گرفته نقش همه کوه و بیابان | تهی فیته از گوهر ایشان کان

چو تخت دوز را تاراج داده | ز گنج و دو شب را تاج داده

همه شب لب چو گلبرگ دلها چالاک | نخفته از طلب نادر شب پاک

جهان را دیده از نعت داده | فلک را تاج زر بر سر نهاده

چو ایشان کار طلب با ساز کشته | بکام زر و خسرو بازگشته

همه با رنج و غم ایشان ببیار | همه دلتنگ و در کار ایشان صد بکار

نمرده ز رنج پاسرو مانده | ایشان مقصود با مقصود مانده

همی کشته به یک جهان ایشان ساز | ز فرهاد حسن با نام و آواز

اگر وی زنده بودی در زمانه | بی گفتنی از عشق فسانه

---

نه فرزندی که باد او سلامت گوید | نه دمسازی که درمان بازجوید

نه آن کو بود غمخوار کارش | نه یاری کو بود در کار یارش

نه در غربت کسی او را همنشینی | نه از قربت کس او را هم قرینی

به رنگ زعفران گشته رخانش | به سان شمع بر سوز نهانش

همی بر داشته از خلق دیدار | فرامش کرده یاران دیده دیدار

رسیده تا به پایان سکش نظر کرد | غریبی دید با محنت در آمد

به دنبال او که فرهاد است بنگر | که از شیرین جدا ماندست مهجور

چو صد دیوانگان مجروح غمناک | ز بس محنت فتاده بر خاک

سلامش کرد و پرسید کز چون | چرا از مجلس شادی برونی

ز غم ملامت چرا گشتی چنین زرد | چکار افتادت ای فرخ سیر مرد

چرا دستان نوازی کار افتاد | که لذت محنت در زیر

چرا ای ... بر رنج جهان ... | ... زبر استادانت

به غفلت بر نیاید کارسازیت | که دل را کار زین پرده به بازیست
چو کار این جهان باشد چنین | چرا در غم نشیند مرد عاشق
چو بشنید این سخن فرهاد غمناک | بسختی سر برآورد از سر خاک
جوابش داد کای مهر بسته | به گفتاری که دم از دل گسسته
بگفت ای بی ملک پیکی چه گویی | ازین گفتن مرا جان تازه کردی
به پیری رسم ای جان | دوا ناخن دارم کو نه زرد
تنم افتاده در رنج افتاد در تاب | دلم پر آتش و چشمم پر از آب
چو موم از شهد شیرین در زمانه | تنی چون شمع در آتش نشانه
ز تاب روزه دل پر از خون | جفا دیده ز شیرین گریان
نه کارم ز گردون جسیم | چه گویم کار من زین رو به باد
ز شیرین تلخ گشته روزگارم | بدین تلخی که بینی بی گذارم
چو هستی مرا بی جان زار زار | نباشد حاجت پرسیدن کار

نوا این رنج محنت‌ها سر آمد | همه کارت به سامان برآید
اگر رنجی بدیدی در زمانه | نماند رنج بر تو جاودانه
چو شاه خسرو آن خورشید آفاق | نگارش گشت زین حرف مشتاق
شنو از من که اکنون خورشید نامی | که هست او بر همه عالم گرامی
در این ساله برست می باید | مرا از فیض نوای فرخ علامت
همی خواهد که دولت را ببیند | زمانی با تو در خلوت نشیند
برآید به ز دیدارت زمانی | کند بر وصل تو آهسته فتانه
بزرگان جمله در انتظارند | همه گوشش و نظر گویی ز دارند
حقیقتهای تو جمله شنیده | پسندیده به جز کس که بدیده
بکن کاری که دارند با تو | که داند چند بشمارند با تو
اگر چه قصه تو بشارت است | ملک دارم که ما را انتظار است
صدای چند جفت قصه فرخ خلد | وصیتهای خسرو را برد

ازو خویش است و گر بیگانه از من
ز رند و عاشق و دیوانه از من

چو عمری شد که هم جنسی ندارم
جز از وحشی دگر انسی ندارم

مرا چون کرگدن بستی بخواری
بلا بینی به هم بسته چه آری

ز شیرینم همه تلخیست در کام
چو مرغ بی پر و با افتاده در دام

چو کارم هیچ سامانی ندارد
مرا در خانه عاقل که بگذارد

کسی کارش ز هجران افتد از پیش
[illegible]

شد از من بخت بیداری چو دولت
و گر نه ناشدی [illegible]

ز من مجلس همه پر شور گردد
همه [illegible]

نهاد از [illegible]
[illegible]

بدین رنجی که بر من کشیدی
[illegible] رسیدی

مرا این حسن چون [illegible]
خرد [illegible]

بشادی بار در روزگارت
خدایا [illegible] اسباب کارت

[illegible]

بهر جائی که رو آری [illegible]
بگو شیرین [illegible] درد باشد

دگر باره زبان بگشاد فرهاد
[illegible] جاوید

که حق داند که ای بیچاره فرهاد
که خسرو قاصدم بر تو فرستاد

[illegible] که عشق او [illegible]
[illegible]

که من کاری ندارم [illegible]
بگردان [illegible] شاه

[illegible] درین کوه [illegible]
مشرف کن بتاج شاه [illegible]

سخن بسیار شد [illegible]
[illegible]

[illegible] که خلوت [illegible]
چه گفتاری که با او رفت بسیار

بدانست او که شه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] بهشت
[illegible]

[illegible] برداشت
[illegible] برداشت

نشان محنت اندر سر گرفته / رهی بی‌خویشتن در بر گرفته
ز دو بشر کشته پیدا به زاری / بدو بربسته در خلوت نزاری
نه از شاهان غم‌آسایه بر هی / نه از دلبستگی را رابطه پای
به ره در شیر و میش شاه شاهان / نمود اندر هوس او جاه شاهان
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیرین جفته کو اندر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش / به رسم جایگاهی ساختندش
ز پایش پای بالا را نشاندند / گروهش پیش بالا زر فشاندند
چو گوهر در پی کان برگشاید / ز گوهرها زر و کانش نماید
چه جوهان بالا باید چشم ارزد / ز لب بگشاد خسرو داد گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد / جوابش همچو گوهر باز میداد
نخستین بار گفتش کز کجائی / بگفت از دار ملک آشنائی

[illegible]

بگفتا در غمش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ هم‌خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفت او آن من شد زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفتا جان چرا در تهلکه داری / بگفت این سر کز غم آنچه داری
جوابش را کی شاه جهاندار / به جای کم بست چون روش چه تو دار
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
به یاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
به زر دیدم که با او بر نیایم / چو زرش نیز بر سنگش آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکنده الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنانکه آمد و شد را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست / که کار توست کار هیچکس نیست

[illegible]

جفت

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
نشان کوه جست از شاه عادل

به کوهی کرد خسرو رهنمونش
که میخوانند که بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خاره
ز سختی روی آن سنگ آشکاره

ز دعویگاه خسرو با هوش خویش
روان شد کوهکن چون کوه در پیش

چو بر تیشه زبان الماس بود او
بدان گرمی دوان بنشست بر او

## کوه کندن فرهاد از بهر شیرین و زاری نمودن در عشق شیرین

بدان کوه آمد و کردار رفت چون باد
کمر دربست و زخم تیشه بکشاد

نخستین چو جسم سنگ خاره
جدا میکرد سنگ و شد پاره پاره

پس آنگه از سر استادی تیز
کند از شیر کرده نقش پرویز

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بدان صورت شنیدی کز جوانی
جدا نمودی صد کوه از تیشه باید

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ
ز صورتگاری دیوار آن سنگ

زدی پیکر او بر سر زار
پس از گریه نمودی عذر بسیار

ورا کی بر کشیدی رسته کوه
به پیش آمد گرفته کوه اندوه

نظر کردی بر آن قصه والسلام
برآوردی نفیر از سر چو ایام

خبر یافتی ... برافروز
ز کار افتاده ... کاری درآموز

برآورده ... سیاره افکن
ببسته با ... دل کن

ز خود دانم که از من ... یاری
که یاری بهتر از من ... داری

برآورده دل بخسرو شاد
غریبی چون منت که ... باشند

تو کز من هیشه غافل ... تو
به عشق شاه خسرو خوشی با تو

منم یاری که ... شب و روز
جهانسوزم ... چه افروز

نشسته یار شیرین چمن ... تو
شکر ریزان ... روی خسرو

فراغت چنین ... فرهاد مسکین
به یاد روی شیرین جان شیرین

تو هم ... در ... بسته
منم هم در ... سنگ بسته

ز آهم سنگ از آن پنهان بسوخت است | که در دست وی او در چنان بهم سوخت است
کسی کاندر دو عشق بسته دست است | که چون آیینه پیش شمع بنشست است
نه تنها من بلاکش هستم و دلتنگ | غلط گفتم که خاکم هست دلتنگ
ازین منزل که پا از رشک پر شد | ز رشکت در بر من شمع بر من رود
رها کن بر گرم بس تیز کام است | ز لیم خاک الم در ره کم است
چو از غم خستم یکلحظه بنشین | نخواهم همنشین را در جهان یار
دلا دل که دلداران چه گفتند | دران دریا که در عشق بسفتند
کسی را کر بود در جمع بستر | نخواهم همنشین با سایه نیز
مرا عشق از کجا در غم نشسته | که در مهر خیالش کرده بسته
ازین با رنج مغز و دماغم | غم دل بین که سوخت چون چراغم
منم خاکی چو باد از جا برفته | نشسته در زیست و زو را باز رفته
اگر باری برت آیم دگر بار | بدامن در کشم چون نقش پرگار



## رفتن شیرین بکوه بیستون و مکالمه با فرهاد در اینجا

مبارک روزی از روز فرخ | نشسته بود شیرین پیش بالین
سخن میرفت از هر برزدی | چنان کاید ز هر گرمی و سردی
ز افسانه بسنده میخوانند | بشادی میبرد خلقی ازین سان
ز هر شیرین سخن کان دلنوازست | بگفتند آنچه دلکش تر درازست
سخن چون بیستون آمد آخر کار | ستون بیستون آمد پدیدار
بگفتند گفت با یاران سخن افروز | علم بر بستر خواهیم امروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد | چگونه سنگ میبرد آهن و فولاد
که گر سنگ ازین آزار کاری | بدل گرمی فتد از نرم خاری
بفرمود اسب را زین بر نهادند | سمند بادپا را زین بر نهادند
همه از زر کلگون آورد و ارش | بر آن سوی دگر افتاد آتش
چو شیرین پای در مرکب در آورد | ز گردون آفتاب اندر شب آورد

[illegible]

عیار رنج بر دوشش آنچنان سنگ
که از وی یاد ماند راست در چنگ

به تیشه سنگ را می‌کند مادام
گداز تیشش رخش می‌ریخت گلفام

رخ کاهش ز خون لعلی سرشت
مگر در سنگ کاهش لعل می‌جست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بسنگ خاره در لعلی گهر یافت

همی گفت ای مه رخ فرهاد فرهاد
که پیشم آی ای بیچاره فرهاد

بیا بشنو چو بخت تیز در خواب
سعادت آمدت بشتاب ارباب

چو این گفتی می‌انداختی ماه
شنیدی این بانگ را فرهاد ناگاه

به دل گفتی که این غول است ناگاه
زند این بانگ را بر حیله از راه

فرود آمد ز کوه آن کوه فولاد
بدیدار همی شیرین بشد شاد

چو شیرین دید کاه و کوه بیسنگ
بخواندش پیش خود ناگاه دلبر

بگردن در فکنده شد دست شیداد
بگو تیشش در شیدا بیزار آباد

بگو تب شب که ... از خبر
مرادت ... از خبر ... تیز

[illegible]

چو دیدش پیش آمد نو دید
بر او انداخت از دل ... و ترسید

اگر ره دید اندر سیل بیداد
نمی‌رنج بازوش ... آباد

دگر باره چو سر بر خشت زد خاک
نه ... زهر حلقه ... زبان

چو دیدار دوستی ... سر ... است
... در ... زهر ... است

بصد ... همی در ... حیله
در صد پاره ... بوسید

زوار ... اندازه کوشش
دگر ره ... نو تازه کوشش

ز دیده ... گشتش ... خوار
ز خیراله ... رفته از کار

چو دیده آمد و شنید ... فرزند
... ازو ... افسانه

وز ... شیرین رفت فرهاد
... شیرین ... داد

... از کف شیرین ... 
... شیرین ... شکر خلد

چو شیرین ساقی ... آغوش
چو شیر از زهر باشد ... نوش

... از ... ساقی
ز ... رفتن ... ساقی

[illegible]

من از روی تو دلبر شرمسارم / که چیزی لایق حرمت ندارم
ستاندن در ادب و رسم دگر نیست / جواب نامه چیزی دیگرم نیست
درین محنت بجز جانا نخواهم / کرم فرما به من حالا برآرم
تو اینجا لیکن از رغبت نمودی / به بیداری غم از جانم زدودی
چنان تا بگذرانم روز ریشم / که بس دلتنگ و حیران و غمینم
ازین شاعر که بیرون از حد خلوت / دل آرام من بسکه نبودی
نه از کس نام و پیغامت شنیدم / که تنها شیفته در خلوت بدیدم
نهانی نرمه باری از مهر افزود / که تو در عشق بی‌همتای برزن
مرا بس دلخوش شد دادی / دلم گفتار تو لعل معلول
بزد قهقه چو خویش به نشان زی / بهم زد گوهر از شکر فشانی
نیز مهدی مرا کاری چنان کار / گرفتن چیز لیکن با نه هوشیار
ترا دیدم که هستی در بند دولت / زبهر نیز قیمت میفروشد

اگر مقصود شه حاصل کنم زود / برآورد از وجودم آتش و دود
کند ناز ار خشم و راحت جان / به در رفت از این ویرانه پنهان
ز بیخی اندر برم جور اوفتاده / من اندر گریه گشته جان بداده
بود کنگ لبت چو خورشید رخسار / که صد بار بیش از روی حسنه رکار
اگر روزی چو افتد در میانه / به پیشم نامه بیش آرد زمانه
نماید هیچکس در رنج مادام / نباشد اعتماد کس بر ایام
نماند نیک و بد بر کس به یک حال / به یک لحظه دگرگون گردد احوال
چو برداری تو آن سنگ از میانه / نماند شاه را دیگر بهانه
به گوی بستر آزاده بیدار / چنان باش که میخواهی ترا کار
انداختی سپر آفتاب رخ ماه / به اقبالت ازو در سایه
دگرباره جوابش داد فرهاد / بشیرین گفت باری از غم آزاد
زمن زین گفته رنیا که چون / بکریم با دو حشم بلا غزلی

[illegible]

هر نکته که با من شاه گفته است
بجان دادمش از من عجب مانده

بس آنگه با بزرگان کرد تدبیر
که این دیوانه چون آید به زنجیر

کهن گرگان همه چون روبه پیر
نشسته گفته تا شاه جهانگیر

بلطف خویش بر فرمای کاری
فرستش بر در از کهسار ری

بس آنگه گفت شه که آن اوستاد
نه کار بی عقل و دانش و داد

چنان خواهیم زر وی اوستادی
بجای آوری که نیک و پاک زادی

بجان تو که او دانند پر کنند
که دل یکبار کار در شغل با بند

چو بشنیدم من این سوگند گفتن
به پیوستم چنین کهسار سفتن

قرار است اگر من زنده مانم
بپایان آنچه بر زخم رسانم

شهنشه خسرو پرویز ازین پس
بیارد نام عشق بر زبان بس

بهانه عشق از این باره رخسار
مرا خوش آمد این سنگ کهسار

زهجران تو ای ماه شب افروز
گرفتارم چو روح از شب و روز

[illegible]

چو والا مه غریب و ناز پرورد
بخوبی دلبری ززری کوزرد

بی تیشش بسینه زلف پیچین است
بهی چهره وارش بسته داست

غم اندیش بی شکسته جان که
نه دیده بسوسه دیده زبان که

نگارینا من این سپید دل غریم
که هجران اندر از عشقت نصیم

ازین سنگ که دیده کانم آهنگ بارد
از این سنگ و انین رحمت آرد

بدین سنگ سیاه ار که کنندن
بجان کندن و ازده خندون

چو من راقم نور اخالهیم کمانی
چو سرو باغ دایم در جوانی

رخت پیوسته شادی با چنین
لب دوست انوشین چاه سیمین

سهی سرو است همیشه سرکش با
ال نشسته رخ پیوسته جوش با

ز مهرت ماه ماندن خورشید انور
نبردت سینه ای پایه یا پر

و دو عشقت که خورشید نگین اری
زه حیش رهایی که بهر حجی

که ای فریادم از عشقت بار
بکامم خشتان باشی و دشتاد

[illegible]

جهان سالار خسرو بر زمانی / بگو تا چیست از شیرین نشانی
هزار اشتر پر صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کاری دگر بود
ز آتش زد دری بر پی آماه / ملک را بی خبر از لعل نزدیکگاه
در این مدت که شور فرهاد را دید / بگفته القصه فرهاد را دید
خبر دادند سالار جهان را / که عشق فرهاد بی دلستان را
دو لب را دوره دشت بلا گیری / به هر چیزی با عشقش گری
دلش آهن دلی سنگ از جگر بود / قوی تر بسی ز آهن ستون بود
از آن ساعت به دامی در افتاد / ز سنگ آهنی سخت بر کشد
کلنگ تیز چون بیشه حیلی / کلنگی که لبش بشکسته گلگلی
بکوه بر دو به از جو پیش بسته / اگر بارگر بهم چو پیش بسته
اگر ماند بدین قوت تماه / ز پشت که بر فن آورد سله
ملک بکند با شیر از آن سنگ نقش / که بتیشه بزرگ لعل کفش

بسان شیر وحشی رسته از بند / چو پیلی مست گشته بی خداوند
ز آتش سنگ و آهن نرم گشته / همش در کار شیرین گرم گشته
به غیر از شیرین کوه از جان دگر داشت / نه از خویشش و نه از عالم خبر داشت
ز عشق روی شیرین بیستون سفت / چو آتش تیشه تیز آتش می شکافت
چو دیدان محو در لعلش فرهاد / زبان بگشاد و آوازی بر او داد
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمر بی نفعت می گذاری
جهان را نیست این کام یاری / کرم زینسان که می بینی کاری
چه یار است آن که شیرین ز بایست / مراد صد یار شیرین تر ز هوست
که از چشم گلاب لعل رنگی / ببیک سیمی تن بر دارم از رنگی
چو کوه آتش روی تیغ کهسار / دم شیرین ز شیرین جو در کار
بر آورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین چه ز الهیست فرهاد
از آن عشقی که شیرین گشت بیجان / ز آب چشم بر خلق طوفان

دریغا بر زه رنج روزگارم / دریغا این همه امید قرارم
مرا دهقان که کشته چنین جو / نشد کارم به آخر منقطع این جو
چو نادان جمع در عیب بستم / ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم
چه آتش بد که زینسان در من افتاد / چه طوفان بد که که بر من افتاد
جهان تاریک شد ز مهتاب و خورشید / چو تاریک شد از بخت و امید
چراغ عالم افروز از جهان شد / ز شیرین کافتاب از من نهان شد
شیرین در عدم خواهم رسیدن / پس تنگ تا عدم خواهم دویدن
به بخت خویش بر تیغ مظلوم / نباید بعد ازین جز تیغ محروم
اگر صد لوح عشق آید فلاطون / بروز اگر از کله قربان درویش
عزیزی بر من که رنج دمادمی / که از آب حیاتم در سیاهی
دمی کش انقلابی گلستان / هر آنچه باز یار داد ستان
چرا از روی آن دلبر جدایم / چو شیرین رفت من اینجا چرایم

جهان عمر از اینسان در نهیب است / کسی باید ز دولتش ستمکار
سپهدار در دری نشسته / جهان دیوانه دف دیو رسن
کن دریغ بخود ز رخی بد سالا / چو دارد رخی تو مردم سرکشی
عجب آید به جهان چندین غافل است / ز چندین جفت خلقی در هر خاک
ببین بنگاه است که حقه بازی / به نیرنگ اگر چه هزار است
بیا خاک که تن رنگ این دشت / نشاید آهنین تن بدان در سنگ
جهان را چنین پر دردکی باب / که بر دارد عمارت زمین عماری
که چنده همه غش کس نچند / که تو خود قلم زمین دیو رسن
بهشت دیگر که خود خود سالا / هم اینجا زمین بنگ از بهشتی
چو شیرین را و درجهان دولت / که فرموده شد تو ملک لعل اول
ببین یک مهره گهی چند بازی / سر سر بزه که هم پایدار است
سیاوشی ز اینکه بدین دشت / بدین تا یک چمن بزده قدر یست

ستان در سنگ رفت و چرخ در حال / چنین گویند خاکا پوست (؟) در حال
ازان دسته که بد آن خوشه بار / درختی گشت و بار آورد بسیار
ازان چوب خوش نغز کار با لی / دوای هر که بیمار با لی
نغمی ز انده ان نازنین را / به نسخه در چنین خواند این سخن را

شنیدن شیرین خبر مرگ فرهاد را و تعزیت نامه نوشتن خسرو بشیرین

سراینده چنین گفتند بسیار / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که مرغ نازنین گم شد ز باغش
بران آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران آنجا که رسمست / بکاخش داد و آنگه باز در رست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت / ازان گنبد زیارتگاهی بساخت
پس آنگه از سر خاکش فرو شد / بسی قربانی کردن و خوان‌ها
چو از مرگش بر آمد هفته (؟) زانه / درست آنماه تابان از بهانه

فلک بالا که او این راز مالک / زمین ز انده که او شهباز افلاک
پس از نام خداوند نام پاکان / برآورده حدیث درد پاکان
که شاها بغزلی شیرین دلبند / که خو بیش شکر خایان شکرخند
شنیدم کز پی یاری چو مالک / بماتم زن برون ز حد فلک
ز سنبل که رنگی مشکبیزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
و زانکه از غم شیر و رلان را / به سیلو فر زل که ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست / ز طبها را ز خم استخوان خست
بلاله تخته گل را خراشید / مروارید گرشه مه را براشید
پرندینه را چو پیوند بشت و / ز رخ بر زغ زلیفه بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن / برادر دوستان را یاد کردن
چنین باید ز نالیدن شکر بار / همین شان دوستداری
بران جانی که رفتن بچجید / سرشانه بر ایشر گره بچید

ز صبحی او چراغ از دل بمیرد | چراغ آن به که پیش صبح میرد
زهی شمع واده پروانه ات | چو شمع آنکه شود پروانه ازست
تو باغی او گیاهی گر تو خرد | گیاه آن به که هم در باغ میرد
اگر مرغی پرید از کوهسارست | پرستد شیر چابک زانسوست
اگر شد قطره آب از سبو ریخت | لب دجله که سر دارد بخوبیت
چه باشد بدر گو شکن هلالی | چو چون همت کرم باشد خیالی
اگر فرهاد شد شیرین بجا هم | برفت از زندگی شیرین بجاه
نویسنده چو این نامه بپرداخت | بوسیده به پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو تا برد زود | ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه | رخ از رشک وی فر بالکه چون ماه
سر جان بوسید و مهر از نامه برداشت | وز آن تیغ حرف بالا خواره نگذاشت
جگر با درد رشک آلوده کرده | طبرزد را به زهر آلوده کرده

فسون‌سازی که از افسانه سازد | که چشم افسای همت مهره بازد
چو مریم روزهٔ مریم نگه داشت | دهان از بد زبانی گنگ وا داشت
برست از جنگ مریم شاه عالم | چنان کاسایش از جنگ مریم
درخت از پیش شیرین چون در افتاد | رطب تر چین درخت مریم افتاد
ولیکن از بهر جاه و احترامش | ز ماتم داشت آیین تمامش
نرفت از حرمتش بر تخت شاهی | بپوشید از سلب جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از این کار | همش گل در حساب آمدش خار
ز غم شاهانه گشت اندوه کش | که رست از رشک بعضی جان بکش
برون از رعد عقلش گشت دلسوز | که عاقبت بود در نسیه پیروز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه | نشاندی کو چو دادست لاه
پس از ماهی که خاطر از سر برون داشت | جهان را آن غبار از پیش برداشت
دل شیرینه‌ام بر سر فرو کشتن | جواب نامهٔ خسرو نوشتن

[illegible]

جهان را نشیب کاری خود رگی — گهی روی شاید گاه رنگی
که از رشیداوان ازا دهد داد — که از جهان این ارا که شاد
چه خوش گفت فرزانه هوشی — که مرگ خر ابوست سلا عروسی
به هر قسمی که پیش آید نشاط است — به هر پایه که در قسمت بساط است
چو روزی بخشان قسمت چنین کرد — که که روزی دو ناچشته گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار — گهی با گل ببازد گاه با خار
در این گنبد سرای ابنوسی — گهی ماتم بود گاهی عروسی
از این سردلی این کاخ دل آویز — که چون جا گرم گردی گویدت خیز
عروس شاه اگر در زیر خاک است — عروسان دگر دارد چه باک است
فلک سالمی که بر رفتن دلیرش — که بود آگه زشت و زهر سیرش
از او هر چه شه را همه دینی است — شهنشه زهد سیر که غمی نیست
نفس گهست یا دیگر آرد — ورد به دستان یا در برآرد

[illegible]

بشادی از لب سلا جام جم گیر — کهن زیچ را از غم آمد کم گیر
همی نغمه و پای او نغمه داشت — چنان کز رخ مرده آید دل زداد
اگر سروی شد از بستان عالم — تو باقی مان که هستی جان عالم
گم ار غم با تقان ابر خورشاد — مبادا گر سرت نیک رو باد
اگر همی شد و در ارزن دست — بگو که چو دستی همه هست
تو در فرزی و دز نهفت گوار — تو لعل لعلی با همه نگر ز
به تنها وقت کن جو خورشید — که لبرد زنقاید جام جمشید
اگر با مرغ باشد مرغ را جفت — ز سیمرغی بود سیمرغ را جفت
سران بهتر گران همسر نشاند — گوش زبه که هم گوهر نشاند
مرغ ارا با توران گو همه بماند — تو کانیا کان زگوهر همه دریماند
اگر آهو با ز صحرا رفت گوار — که در صحرا بود نیز خشن بسیار
اگر سیمرانه رفت از خرمن شاه — فرا دارش فلک با خرمن ماه

[illegible]

جهان چون چرخ حسن چهره گشت رشاد | چو مریم گرد دست از جنس گناه
چو دلبر شد همه کاری نکو است | که آب از در دشمن نکوست
بشیرین خنده چو پیمان فرستاد | بروغن نرم کرد آهن ز فولاد
بت فرمان برش فرمان پذیرفت | که از بس عشق کان درمان پذیرفت
بگوهر بستن از ایشان چه نداز | گرفتن شکر شکرش چابک سوار
در بسته مهر در کابین آرد | بزرم خود عروس ایثار آرد
بدفتر با عتاب اغازی کرد | عتابش پیش من ناز میکرد
متاع نیک خود از کار بسته | بهای میوه چمن باللار سیده
متاع از شکرین یابد روایی | بدیده فرو گیرد روشنایی
ز بهر سود خواهان بیند بیش | متاعی کان فرو شد بیش
در این بازار یا بر سود مندی | که چون میوه زبان در هنرمندی
ملک ام داد و شیرین آن همه خلق | ز ناز و شوخی من کم میکرد

در وصف پادشاهی ... خسرو

[illegible]

شکار امروز چون ای دوست ایدی | شمار شکر بر حلوی پیش آمدی
چو در چهار دیده چشم دروش | ز رفتن بر سلامت شکر دلش
چو در بستی قدری چشم چهار | به او روی نمودی شکر بسیار
چو بر خوش فتادی چشم بندی | گشادی لب شکر بر پسندی
چو خوش دیدی آن سینه رهایی | فزودی شمع گوهرش روشنایی
در خسرو همه سامان داد | چو مصر از شکر لعلی شکر آلاد
بی بخت ... پر تخت | بدین حرف حریفی کرد با بخت
به لطف لعل تخت هفت فلکی | دهان درج دارا لعل کسی
همه نقش نهاده ای ... | رصد بسته بر این تخت کیانی
ز مرغ و ماهی خاکه که ... | دراو پرداخته القاب ...
کواکب بار ثابت بسیار | دقایق با بروج جمعه منزل
بر ایشان ... شب افروز | خبر ... شب روز

[illegible]

[illegible]

به پیش قدر آن چون دید گنج دیبا / بر آن از گنج دیبا گنج دیگر
رخ لعل و یاقوت اش چو شمشیر / چو از دست رفته رنجی عظیم
چو ابر گنج حسن ره و رنج / تهی دستی شرف داده این گنج
تلک روز از جمشید خورش / یکی افتاد از خورشید بخشش
بدش گنج داد خنده ناگاه / چو خاکش گنج بنهد و گنج خالی
دو نوبت حلق بهار صبح و شام / خورش با کاسه دادی بلکه با جام
شبدیز مانده مهربان در دل / هر کش بلا گاه دادی تشنه در آب
چو زنش مهر خش باز دادی / صبا با خبر بار دادی
نکو زنده ای عنبر عطار / به چشم مطرب شنش چشمش گشاده
بهشتگاهم بخور از عود و عنبر / خراج هفت کشور خرج مجمر
چو خلوه فرض او در جلق رسیدی / گوارش ها بخورش رسیدی
لب بی گرفتی عیب از لب روز / برو گشته تا در شب افروز

[illegible]

دگر روزی

[illegible]

دگر روزی که خالی کاهلی / افق از نور صبح زردی
بهار دیگر به پاسخ آغاز کردی / نخورد و خفت از روز نیاز کردی
همه روز این شکر با که کارش / همه عمر این ارش نیک اختیارش
چو وقت آید نماند این پادشاهی / نگه داری نه ماندان فرمان الهی
سرِ فرخ او بی که در مقبلان گوی / که زنده دار مقبلان معنی بود او
چو بر بنشت چو آهوی تاتار / نسیم مشک مشک آرد سالار
چهان آید که خامه کنت خوش / بجای مشک خاک گنج کردش
پدر کز من روانش باد پر نور / مرا به آینه بنهی داد منشور
که از بنیاد در لشکر خوبی تر / دهان در گرمی خاک سیاه کم
چو صبح بوی بوی شکر از روز / چراغ از شعر روشن برافروز
بهای دُر بزرگ از بهر آن است / که در جنب بزرگان هم چنان است

## شنیدن خسرو تعریف شکر اصفهانی را و رفتن به صفاهان در هوای شکر

[illegible]

نگارینی سرایی بزم شاهان | شکر نامیست در شهر صفاهان
شکر ریزد ز شکر ریزیش بیداد | وزو در شکر تنگی خورده فرهاد
ز رو هر لبش صد خنده پیوست | لبش با لعل شکر صد خنده پیوست
قد تنگ از قدش سرو چمن را | ارم و اپس سمن سیمین سمن را
چو بردارد دهانش داده زینت | شکر گلزار گرچه خانه خیرت
چو برگیرد نقاب از گوشه ماه | برآید ناله صد یوسف از چاه
چرا این عیب را گفتی دل اسلام | که گشته خرج کنه با خاص و با عام
بهر جا چو بار آن اسلام گیرد | چو لاله با همه کس جام گیرد
ز رو هر لطف بکس در نشاند | که آتش خال رویش را در نشاند
کسی کو لب شکر گیرد در آغوش | نگردد لبش شکر هرگز فراموش
حکایت را درگرفت لب دلنوازی | کرشمه که شد گاه کارش شکر بازی
درین منزل بریزن ور اندن | برنگ غارت از رکان شاید

جوانی دیگر از شکرفروشی برادر | بر دارد چو ماه از ریش بوبر
فرو دارد دشکر از شیشه چون ماه | ور سی دارد که جا لبش عقب گاه
چو مهمان را در ایوان لبش لعل | برون مهمان سر از ایوان لبش بر
نمک چون بساط کار بشکست | درین چند را در کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید | بمهمان بر لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب | دهانش پر شکر چشمی پر از خواب
شکر بی که شکر از رو او جو | بنا تا کرسی بان خرداد جو
ز لب بر باده لب شکر می ریخت | ز خنده قاقا قند می ریخت
چو دیده فتنه در شهد نوشی | چو داد آئینی در سخن فروشی
لب لبش دانش بروی چو چینی | همه بلک تان در نازنینی
همه در نیمه شب نور روز گشته | بکار عشق رست امروز گشته
نشسته با همه شب آورده حالی | بت یاری جان دم قاقا

[illegible]

ز یکسو کرده بالا سرو دل جست | سری و گردنی بالاتر از دست
نکوخوشی سخن پرداز با دلم تر بود | لبش از [illegible] چمن شکر بود
نشی کاب از خوشش بیکت رفتی | شبه [illegible] چمن [illegible] رفتی
برش [illegible] که رفعی کم کشیدی | چمن [illegible] ادردم کشیدی
چو صبح [illegible] ز جاست | [illegible] از [illegible] و [illegible]
[illegible] کام و ناکام | شکر [illegible] لطف بادام
بر آنچه [illegible] و [illegible] خرداد | نهانی [illegible] خبر [illegible]
[illegible] شمع و [illegible] از در | [illegible] شمع و [illegible]
[illegible] کان هم [illegible] | [illegible] شمع دارد [illegible]
بپرسیدش که [illegible] | [illegible] چو [illegible]
[illegible] که از [illegible] | [illegible] تو [illegible]
هم [illegible] | [illegible] و [illegible]

[illegible] رسیدت | بدین [illegible] در [illegible]
[illegible] داد [illegible] | که [illegible] حل تو در [illegible]
ولیک [illegible] دان بود | تو [illegible] از این [illegible] بود
[illegible] | [illegible]
بپرسید [illegible] من [illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible] نه در
[illegible] ساری | چو [illegible] عشق باری
[illegible] دانه چینی | چرا هر لحظه [illegible]
غلاف [illegible] داری دریغی | که [illegible] داری [illegible]
چو [illegible] جان برد | تو [illegible] کرین [illegible]
[illegible] چشم | که [illegible] خویشم
[illegible] رسیده | [illegible] زاغ [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| چو بشنید این سخن خسرو ازو شاد | گواهی میدهد دل در راست گیتی آن |
| بجوز لعلش بسته کرد استواری | عروسی بر لب لعل عماری |
| تمتع یافت فرخ از لقای حجر | که از چشمه بی هیچ عیب زر شکر |
| ز شکر دید رای خویش خالش | بر آتش زنی شو باشد نیش |
| نسفته در دریا بشکر را بسفت | مکن لعلی ریا قوت بی جفت |
| بحرمک مر این شد دیگر بار | شکر باد او بدام بها شکر بار |
| نگرد عشق شیرین خاری که | شکر شیرینی در کاری که |
| چو برگرفت از شکر خلعل بدنشان | نفس را شیرین تن شکر جام |
| شکر ارزنگ شد شیرین بهخیزد | ز تلخی شیرین خار میخورد |
| شده از حلوای شیرین شور در سر | که با لب گشته چشم در آب شکر |
| چو شمع از دوری شیرین در آتش | که با شکر عیش مرهم از انگبین خوش |
| بکس کز جان شیرین بازمانده | چه سود ار در دهن شکر فشاند |

[illegible]

مرا این

[illegible]

| | |
|---|---|
| مرا این سهی در باغ الداری | اگر شکر ز شیرین به داری |
| نگهی که مرا شکر نباید | شکر گر هست دارد گر شب لب |
| دهی گویا رخ شراهه گرد | همه از صدای شیرین گرد گردد |
| نماند از بانک شکر در عاشقی در | ز شیرین گر گرفته از شکر |
| چو شیرین خوشتر است از جان تن | که هیچ اهد مرا بجز این شیرین |
| چو من با جان شیرین کار دارم | نباید عاملی شکر بکار دارم |
| که از بلور صافی تر گوهر | خلاف است که من خشک دل نیز |
| گرم سنگ آید بر سر گرداد | دل آن دل نیست کز دلبر بگردد |
| بسر گردم که گردانم سر از یار | سری دارم فدای پای دلدار |
| دلارامان که گیتی قد بر قامت | صبوری کی کنم که در سودا |
| مرادان هرکه از شیرین شکیبم | نه خفتم تا بشیرینی فسرم |
| مرا شیرین ز شکر به در جام | چرا بزمی به تلخی لایم |

[illegible]

[illegible]

مرا این اندرم تنگی که دارم از بلا
به ارزدی تنم از دارم او بلا

بکیشان در جو جو کهنه کس نگردد
مزن زر زر او خواهی مزن نگوزان

مزن زر را و اچمن اب سبز رود
چنان شرزن که هر کز بر نخیزد

دل شه چاره کس غم زدایست
که از زخم شه بلا محرم برایست

دل آن محرم بود گر خانه باشد
دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو دزد آمده نگاهی داند خویشت
چه بیگانه بلا در خانه خویشت

جهان کس را ز خود بهتر ندانست
که پنداری که دشمن تر ز دوست

مرو تا گفتن در پیش اغیار
نه با اغیار با محرم ترین یار

بخلوت بیرش از دو بلا بپوشش
که با پیرش دیوار را گوش است

دلا گر ترسی که پنهان داری از دوست
همه مغز حلقی نغمه شنیدست

در این مجلس چو کن پنهان بازی
که با یه شحنه در شمشیر بازی

سر دوران کان جهان بلا نخابه
سر دو کرنه سلطان بلا دست

[illegible]

برزند

[illegible]

شبی تیره چو زلف زاغ در بر
از آن شبتر چو زاغی کرده در بر

شبی از سرد چون دلهای پرسوز
برات آورده از شبهای پیروز

گسسته در عقابش مرغ ماهی
دره منقار مرغ صبحگاهی

دهن ریزان ز بازو بر ده تنها مار
گراکب را شده در پا بهار

فلک با اسبان بلا چوب ارزنت
جرس جنبان خراب بیابانست

سیارات ارزنی دام کشاده
زبانه تیغ را کردن نهاده

زن و شو با هم خورشید ها را
رحم بسته ز زادن صبحگه را

زمین در زیر کشیده جز سیاهی
فرو افسرده یکسر مرغ و ماهی

جز آتش لعل را پاکشیده در آب
شده پای سکندر را دیده در خلاب

جهان آرا فریدون چرخ بود
که کان شب جهان جای دیگر بود

ز جفته فتنه دریا صف پیش
ز دوم در فشانده بر سر خویش

گرفته انجم زرانب در آغوش
شده خورشید مشرق را فراموش

[illegible]

نه زین خلعت همی دیدم امانی / نه دیر از نور تو چشم فشانی
دهی ره را که هم راهست بسته / تا آخر پای بردی رشته
الا ای شمع گردون شب زنده داری / همه شب مشکم چه شمع زاری
چو شمع از بهر این سوزم بر آتش / که با شمع وقت سوختن خوش
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بجنبد ای صبح اگر داری دمانی
اگر کافر نه‌ای مرغ سحرگیر / چرا بر ناوری آواز تکبیر
دگر آتش زدی ای صبح روشن / چرا با مه برمی ارسند راهی
درین غم دل بر دلدار آتش / ای شمع صبح روشن کن کارش
تو هستی همدم صبحگاهی / درین کشور بپایان چه خواهی
کسی کو در حصار تنگ ره یافت / کاتش در کلبه صبحگه یافت
عروس ملک در حصار آهنین بند / کلبه انجام کار انجام کند
در آن ساعت که من نشگر جانها / مگر تسبیح ردید بر زبانها



به آب دیده طفلان معصوم / به سوز سینه پیران مظلوم
به بالین غریبان بر سر راه / به تسلیم اسیران در بن چاه
به دور افتادگان از خان و مانها / به واپس ماندگان از کاروانها
به وردی کز نوآموزی برآید / به آهی کز سر سوزی برآید
به داور داور فریادخواهان / به یارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد / بدان آیت که جان را زنده دارد
به پاک آمیزی این روز رازت / به صاحب سری پیغمبرانت
به محتاجان در رزق بسته / به مجروحان خون در خون نشسته
به ریحان نثار اشک ریزان / به قربان چراغ صبح خیزان
به نوری کز خلائق در حجابست / به انعامی که بیرون از حسابست
به مقبولان خلوت برگزیده / به معصومان آلایش ندیده
به هر طاعت که نزدیکت صوابست / به هر دعوت که پیشت مستجابست

به نام خدمتم دلخوش کن ازین بار
که انعام تو بر من هست بسیار

ز ترجیح پرسم این راز نهانه
وگر پرسم تو خود پوشیده دانه

چو خواهش کرد بسیار از دل پاک
بآب چشم خود غلطید در خاک

فراخی داد شه را بر دل تنگ
کلید شه را برد آن آهن از زنگ

چو لختی گشت خوش دولت دگر بار
ز نخجیرت شیرین شکربار

بیاد شه ز دل خسرو از کوه
دل شه را چو فلک برد از کوه

رفتن شیرین بشکارگاه و آمدن کاخ قصر شیرین رفتن

ملک را رغبت نخجیر برخاست
ز صاحب همت تقصیر برخاست

چو عالم برد این زرین علم را
گرو بر تاج با شد خیمه غم را

فتاد عکس رخ شیرین بهاران
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

خروش کوس و بانگ نای برخاست
زمین چون آسمان از جای برخاست

بسبزه گلشن علم بالا کشیدند
دلیران رخت بر صحرا کشیدند

دل شه چیره گشت از داغ و نخجیر
زمین کادر بدی زهره شیر

روان در پیش شه از خنده می رفت
فلک با او بشه از ذوق بشکفت

غرور کوس را رگ بر رگ پیل
گرفته کوه و صحرا میل در میل

ز منجوق درآهای زر افشان
ستامهای زرین عنبر افشان

هزار اشتر ز منجوقهای دیبا
رونده زیر زیورهای زیبا

صد و هشتاد سقا در پیاپیش
باب گل همی شستند پیش

صد و پنجاه مجمردار دلکش
فکنده بر بهای عنبر در آتش

صد و پنجه غلامان قباپوش
همه در در کلاه و حلقه در گوش

هزار اشتر طوق زرین بر بسته
همه میخ در سنگها نشسته

برانش نهر کو گوراب سایه
بهر گامی در شتابی تازیانه

غزالی کو گوزن کوهی بیابان سایه
جهانشی که کهی آنجا گوزن شاه

همی آیی چو برفی کز در شهر
باستقبالش که کوه شیر دهر

رخش زیر زره چون سرخ دیبار — پرند آب سیاهی کرده شمشیر

اگرچه گو بباشد سرو بستانی — شده گلگون با سر با دلیری

تنش از عود آتش بر فروزد — ز مشک و عنبر و عود بسوزد

بگرد افشانده عود قماری — ز مه اسپر کشیده کافوری

تنش را بند از عنبر بندی — حافی شب که بوی عنبر بیزد

به تابش نرگس آسا شده دل شاه — عمود از صبح شب تا سحرگاه

صنوبر شاخ عشق برقع کشیده — فلک را کیا از شمع نهاده

چو لعل آفتاب از کان برآمد — ز عشق او ز شب تا جان برآمد

تنش ز آلای کسر جو عادل نیارند — نشاط آغاز کرد از بامدادان

چو در طالع جهد خلعت رساند — نماند از شب و روز هیچ باقی

جو او شب تا شب بیدار در سر افتاد — تقاضای مراد شیرین در افتاد

جو آن از ترس شیرین بسته بنشست — بهر فصری که زین بالا برآمد

مرصع

مرصع پیکری زرینه در بر — کلاه خسروی زرکوفته بر سر

رخی چون صبح گلگون نور داده — خطی چون غالیه گرد کشیده

گرفته ترکش از دستنه برش — بگوش فرخ با چون کوهی دمستش

کمرش زر عرق غواص گشته — ندیده کس زر گوهر رفت کشته

کمربندی گرانش در دستنه بسته — به دست هر یکی از گل دسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست — ز پا افتاد و شد یکباره از دست

ز بیهوشی زمانی غنچه بر رد — بهوش آمد که آتش زد در او دود

جو شمع شاه را عذری نه در پیش — زبانش برده است از رحبه خویش

به دل گفتا که ماندم زار و غمخوار — ندانم چاره دیگر جز این کار

ندانم چاره کارم چه باشد — در این اندوه غمخوارم که باشد

تمنا گر به ناخوش لا الاسلام — تمنا گر دیگر باشد بدانم

که گر خواهم الهی درد و داغش — ندارم طاقت زخم فراقش

تو کز لب شکر پوشیده داری / بمهمان در چرا بربسته داری
درم بشکن که کافر بار شاهم / بپای خویش عذر خویش خواهم
ز تخت دل که من زو هیچ سالی / ندارم با تو در خاطر خیالی
بیاید بست در صد رنگ گشتن / تورا تا چند تعلیم از رنگ گشتن
و گر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن تا سراپایت ببینم
بدین زاری بپای سایه گفت / گر از لب می نشینه داد سفت
گزیری کار دل را گفت ای شاه / بحرمت خیز در حرم توئی شاه
فلان شکر ز حقه در بیاویز / زن با طاق این ایوان برابر
ز سنگ و خار خالی کن میانش / معطر کن به مشک و زعفرانش
بساط گوهرین در وی بگستر / بیار این کرسی شش پایه زر
بنه بر پیشگاه و شقه بربند / پس آنگه تا بیاگوید خداوند
ز نزدیک این سرا هندوی این بام / شهنشه را بجنبش دادن پیغام



سراغوشی را بیموده بوسه / بر سیم صنوبران افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان / فرو داده بخت از ماه دُرافشان
چو طاوسی کرداری بجاه / ز فلقن تا بچین مندری به رویها
نشاط دلبری در بر گرفته / بنازی چه نازی در گرفته
همی دیدار قصر او چون لاله / ز نرگس وسه بر سیه چون غلاله
گشاده از کشش گردن سر نقد / همه شبه زرا که اکیش نقد
بمان صد دام مرواره خوشاب / بفرق افشان خسرو که بر تاب

## آمدن شیرین بر بام قصر و گله نمودن خسرو را بجهت در بستن قصر

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن طرازی اش بر سرو سهی را
بهشتی دید در بر قصر بسته / بهشتی وار بر قصری نشسته
ز عشق او که بادی بود چالاک / ز رای خواست افتادن بمی خاک
بعیاری ز جای خویش برجست / برآورد دست خود بر سینه بنشست

به مهمان تو علم بر زدی مهمان — چرا باید دری بستن به پیمان
کرم باید که با مهمان نشیند — به مهمان بهتر که زین بار نشیند
نشاید بست در بر میهمانی — که جز تو نیست خانه را جانی

**پاسخ گفتن شیرین خسرو را و عذر خواستن از بستن در**

جوابش داد سرو لاله رخسار — که بادا بخت دولت بر جهاندار
فلک بنده کمر شمشیر بادت — زمین بنده و شکوه شیر دستت
سری کز طوق تو پیچد چو دال — سیاه در سینه بیدادش روانه
مرا آن طعنه که بر بالا زدی تخت — گر آن تیر ترا بالا بود تخت
علم گشتم به تو در مهربانی — علم والای سر بهتر تو دانی
مرا گفتم که از بالا تو آید — اگر آید تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی — نشسته بر سریر پادشاهی
مرا از عفت بر آورده فغانی — بجا می بر چو خسرو پاسبانی

برستاری مرا چشم خاطر است — چو گلبن این کنی خواری فتادست
من پروردی در عهد شاهان — ترا آن به که گوی در سپاهان
تو با شکر فتادی کاین شود شور — نه با شیرین که بر شکر کند زور
تو از عشق منی من سپاهی زی — بدین بازی کنی در عشق بازی
رها کن نام شیرین از لب خویش — که شیرینی دهانت را کند ریش
که هستی ساعتی از من بیا گوی — که هستی روز و شام از خود سکالوی
که هستی جامه بر بادام در روی — که هستی خاری از ادهم کشیدی
که هستی پیک سالاری سپاهی — که هستی شب فرستادی سلامی
تو شاید غیرت بزدی به دستان شاد — قلم شاپور بشکسته تیشه فرهاد

**پاسخ دادن خسرو شیرین را**

چو خسرو دید کان معشوق طناز — ز نرگس ره دوان گلبرگ او بر ناز
فسون چند خواهش بر آمود — فسون گفتن نباید که کند سود

برستار

پاسخ شیرین خسرو را

نه هر عاشق که با مستی نشیند ... نه هر جا دوستی شاید دوست باشد
کمین رزق خسرو سنگ بالین ... چو در باشی همش در سنگ بالین
مرا پیشتر رنجها که همیش ... چو دریا پیشتر ز مستیم جوش
ترا تا پیشتر گویم که بشتاب ... شوی پیشتر چو شکر در لب بب
گهی با صبح دیگر کج نشستی ... خدا زد دادت ... 
برغم دشمنان نتوان بالا ... نهان میسوزی میسازی انگشت
بشور انگیختن چندین سر از من ... که شیرین تلخ گفت ... شور
ترا دادار بسجیتم چو مهتاب ... گرفت باهم چنین ... آب
تو در آغاز افسر و ننه بودی ... چو در استادی نوبنه بودی
که دیدم زو درین سرخ دو دیگ ... چو در استادی هستی جوانش
نظامی زانجا باز گردم ... بدارد تو بالکی ... لعتم
دلی کن حق خدمت میگزارم ... نظر با خدمت دیرینه دارم

نه بر بخت ... در پرده دیده ... هزار شیرین چنان داری شنیده
بلی مرغی که شیرین گو زند در کس ... چو عشق تلخ شیرین بود نورس
از او دیدم هزار آزرم می بود ... که نشنیدم سلامی از تو هرگز
مرا خاری که گلی باشد بلی خار ... هزار سروی که بر گر ماده بار
ز آهن ... گفتن نتوانم ... هزار زرین کمر لیکن نگویم
... گردی مراد شیشه سازد ... هزار شمعی که از دستم گدازند
چراغی کو شبم را برفروزد ... هزار شمعی که از خشم را بسوزد
قسم در کیش بحرف دوست سازم ... که در دست حرف گر از آن نشانم
همان انگار کار ... بادی ... ز بخت بد نه گرما با مرادی
... گلاب از ره بیش در کرد ... تو در تخت خویشتن برگیر و برگرد
چو من ... ماند دلم در آتش تیز ... تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
مرا کافور باری می نشاید ... هوای ما اگر سردست شاید

[illegible]

ز دستش این جرس بر هم زنان است — نه غمخواری که با او دم تسلی زند
همه وقتی تو را آینه اشتم یار — همه جا با تو لاف خلوتم دادار
که بر گرد در دلم جا نکردی — چرا دلتنگ ... نکردی
کرم عشق ... جا با نشستم — دگر دیدم آنچه از خویش بینم
مرا دیگر کشش که بعد بینم — که جان گیرم بشمشیر تو تسلیم
زار و زرد زمین جفا بفتراک — حاصل ... بهره دارد ز ...
زار زن که ما را داد خرد — ... دارد آنهم سینه پر جو
گر از من هیچ باید هیچ کاری — که بر شاید گرفت از وی شماری
ز هم ... نظم در زمانه — که ما ... بر شانه
چرا با برکه چون ... — به دربند محنت ...
همه روزم ... — همه روزم در اسرار ...
همه روزم همه ... — همه روزم چشم ...

برون از حسرت انجم چو لاک — ز مژگان زهر پالاید به تر تاک
گرا بوی غیر بوی می آرد — چراغ لعلم بر گردن آرد
جهانی را دم را در جستجویم — ... با نفس از گفتگویم
بهار آتش ... در کو ها — در آتشم و صید چمن ... کن
دلش ترسی که باشد صبح ... — جنازه ز رنگش ... آب
بهشت از رضوان دارد بس نور — عذار از ... بر دو حور
... — که داد از شر گریه نامه ...
چرا قوم ... خام گیرد — ز شرت با طرف جام گیرد
بغمزه گرچه ترکی ... — ...
دلش کار دارد ... — ز مژگان ...
ز نگارش ... در جاید — کسی ... برخاید
چو ... زنجیر سازیم — با شراد ...

پاسخ دادن خسرو شیرین را

یکی باره اگر گفتی دل افروز
نگفتن گفتن از ما میرود روز

کنم با تو حساب خوب روزه
که صد ره پیشتر زان که کوبی

تو از آیینه دیدی صورت خویش
بچشم من ندیدی صد ره از بیش

تو را گر روی من گویم دلارام
دو ماهم پیشکش گردد از این نام

گرت خورشید خوانم هم بر آن است
که مه را بر فلک روزی نشستی

دل تنگ من از تاریخ تنگت
که با قوت تو بر من ... تنگ

سهی سرو از میان بزدود چون است
که سیمین نار تو بر نار دون است

رطب را استخوان کشته که شکسته
که خرمای لب انگشت بسته

ادم را سنگ روی است که بست
وصال چون ادیم از آن نابدیست

آزار بگوی چون نمی ورزی
بنجم کو با غیبی فسرده شی

قمر در برگ ما دلداده است
شکر مرا ما را نهاده است

جوابت از آن شنیدم تا گزینی
زنم با تو نگفتم ایم صد بزاری

تو را با که به استحقاق دارم
مرا از عشق لولو از سر بنهادیم

همه دانسته کار این تعلیم
که بر سختی پرستم محرم

مرا ماهی است دلبر نام باشی
ز جان عزیز که صاف پیوند باشی

گر از بند تو بایم من چه راه
ز بند تو که بایم رهایی

بسر این آب جان زمین چه دانند
که هر دو جا که در جمن گشایند

نشر بینی مهلا در شهر دانند
تحق بنجی چون زمین دانند

مرا بهشت کی فارا آزمودم
مبارک یار بسیار آزمودم

سر زخمه که هست محکم است
لب لذه که دردی خورده است

جفا کفتن پسر فرخنده فال است
کن کاب بی آخر نه است

دلم خوش گرچه که غمخوار است
ز لاف هم بدین کار است

چو سمع از بار شنیدم از این کار
که چون من نیست بر من حق بسیار

پاسخ دادن خسرو شیرین را

[illegible]

بحسرت گفت کای دارای عالم
برآورده علم بالای عالم
زمین بوسم درود در زیر تیغت
ضرر خان بسته قیصر علامت
ز شاهنشاه خلقت توفیق عیانست
هر آنکس پیش تو در آستین است
هر آنچ لعبه کاذی رخت بارد
بگیرد با شکرینی قلندی
مرا این با گروه روغن کدارم
که جز نامی ز شیرینی ندارم
تا با نستم از عالم بدیدار
ز سالیم بجان و دل خریدار
ز یادم حسن شمعی کس ببردم
نه خود رخی رنگیس سلاسجه پیچم
هر دم در تو بالین مهر بالی
بحر کعبی کشی جسمم سالف
حساب از رخی عجب جوش کعبه
بروی کیمان از بستر کعبه
ز عشق انشهوتا بسته هوای
کی عشق و ترای فارغ کی بید
مرا فیضا سرد کو را لکم بسته
تو شاهی در تو نعلین بیدق آگنده
بهان غزا اجل شد شیر
نحجگی عفا با کی نشه سبه

[illegible]

برام ناله باشم کوه کش
فرودم از فرخ اولا بسر لو بس
بروم باشکر سخن نگاری
تو را با شهد شیرین شکاری
شکر شکر لب کس را نشاید
مرو صالح که از حلاوتش نمی بید
شیرین و سیه را بازار تر است
که شیرین لب شکر لاله خانه خراب است
رفته شیرین خسته بر زن لاف
که از قصاب ورانه قصب بر
و با شه سحش از رخی و سمنگ
که ابریشم لرزاد و یاسمنگ
شکر شکسته شیرینی کس
لب شیرین تو شکر شکن بس
تو را از لبان بعد این پس شیر
شیرین خواهی که شکر خوش
بهوای قصر شیرین تمام است
سرکوی شکر دان کدام است
اگر حلوای و شیرین خلقی
نگاهم و کن صبسیده بی
مرا از رخ جگر با بیدن خوش
پروردم بسر فا بیدن خوش
نه با مه نه ایستی دیگر از من
پرستاری عجب جاگرانم

[illegible]

کرم با پرچمی در جعد دارم
ولی از زلف چین پرچم زبر دارم

دلی با دار رسن تابیست از دست
رسن تا پا نمیدانم چه چیست

جهان را کالبد بی جان درافت
نسیمم روغنش حقه در جرافت

رخش نقش شب رخش باز گفتم
شب رخش بار دوری رخش کردم

چنین لیلی و چو سرو از چمن برخاست
چنین لیلی گرافت و ذوق بالاست

بر او افشانده هر طرف چندین
چه آن زلف زرق لبهای قندش

بلای آتشین که خوار از دست
رخش را نی گشاده در زلف ربست

جان خویش را در خرد خالا
پوشیده هم که اشکالا

گهی مشک و شیرین بلا قندش
گهی مرده شقایق رنگارنگش

گهی در ذوق بنده اشکفته می بود
از آن در بسته بر منزل می بود

به نور دراست گشتن دری شد
که با پیشی ز بر شمس سیر شد

زنگو آوردن رنجیره خلاف
ز نگو کی به رنجیرها خلاف

بهر دستان که دل شاید ربودن
نمود آنچه از افسون شاید نمودن

عجبها که عاشق ناشکیبست
عجب چندانکه از معشوق فریبست

## پاسخ گفتن خسرو شیرین را

ملک گفت ای چو نازم نازنینی
بسر لاف جهانم شیر بازی

شکایت را بشیرینی نهان کن
ز شیرینان شکایت چیم الکن که

بشیرین گفت کای چشم و چراغم
چه افکندی و داری در فراغم

سرم را تاج و تاجم را سروری
همه باری افکنی هم دستگیری

مرا دلبر تو و دلداری از تو
ز تو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز تو کالائی که گشتم رخت
نه با تو بخت کالای کشم بخت

گرفتم گر من از یاری گرفتی
پا خوم جسته یاری گرفتی

چنین دوری که آیا در کنارم
چنین نفرین مکش تلخی مدارم

مگو این سخن چندان مرز دود
که گشتن در بارگاهش نقص

در فرخار بر فغفور بستن / بجمع مولیان بر بت شکستن
غم عالم چرا بر دل نهادی / رها کن غم که اندر وقت شادی
روز از غم خلاصی جدا است / ز شادی گنج که امروز از تست
شبیخون برگشته چند سازی / گرفته گرفته چند بازی
نه دانش بر ارا و نه فرهنگ / که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که دارد هوش باری / بهانه آشتی را در میان جای
دهن جنگ آشتی رنگ آمیز / زمانه تازه بنو تا کی نوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز / که تا دوش نشو هم چشم هم روز
بر بستان لعل تا سبزه چینم / نه خار و خنگ در استنیم
دهن بستان براکو خیر بستان / تیغ غضب و نازی بستان
ز خشم و لب چو نقش مجلس نیوم / کهی شکر کنی هم گاه بادام
سنان خشم و تیر طعنه تا چند / ز جنگ آشتی لیکن در میکار را بند

بیرون ره کابوم دانم شدن نیز / چنان کالطف نعمت دانم نفس باز
برادری دامن کشم دست / ز جام باده جز کردم مست
بکلاه دگر نوشین کنم جام / بحلوای دگر شیرین کنم کام
ز شیرین جو بود دارم دگر بار / شکرهای بدست آرم دگر بار
نسیم تیغ بادی بسکنم نقش / بحرف تیغ شیرین تا کنم نقش
الم در باز گشتن کار سازست / سخن کوتاه شد منزل دراز است

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمه خاک تو سیح / زمین بر بسیده و شه را داد پاسخ
که دایم شه بکام کامرانی باش / بصاحب دولتی و جشن بانی باش
مبادا هیچ صفت لعلم از روز / غبار چشم زخم از دولت دور
برازت خلعت از شاهی برو باد / برازت اهلی در خلقت بقا باد
کسی کز او همه باز دست کند زرش / از اوکسی خویشتن باید دل خوش

[illegible]

زبان تر بی سنم دگر هیچ — جگر خواری بسی بردم جز هیچ
سخن تا کی ز تیغ و تخت گویم — نگویم سخته اما سخت گویی
سخن در تنگنا دارد و سروری — میان تنگ چه باشد پای کوه
بر شکست نام و ننگ ار اینها — نزن رز آبگینه سنگ بسیار
سخن با چند گوی ار سر رات — بها نا هم تو ستی هم سخن هست
سخن کان از دماغ هوشمند است — گر از بخت اگری آید چه بد است
سخن را این چنین سنجیده باید — اگر چه بد بگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد — که بر گفتن خرد از کار باشد
سخن را تیغ گفتن تیغ راست — اگر هر کس بلا در این غبار داست
سخن با تو نگویم تا نسنجم — نسنجیده گهر تا من نریزم
کسی در بحر چون دریا گینه دارد — گهر چون من چنین صدف در سینه دارد
ز گفتار بلا چون بر نشستم — که من خود شهد و شکر میفروشم

بگوش

بگوش انگشت دارد تا نخسپم — طمع این رسن در چه بخفتم
دل ار بسیار کمی کرد از بلا — در دیگر را نباید بستن از آه
زبینی تنگ در هر کار دیدی — ز بهر پاسبان بسیار دارد فغانی
سخن که تا نباید کار دیدن تنگ — نه بند و هیچ راه را مگو تنگ
غلط بسان که زحمت معطل افتاد — برادر هم ز بیزاری بر اتفاق افتاد
بهنده ننگ خیبت سینه دلدری — غلط شد ره بپایی باز ماندی
بدریای شوی در شط نشستی — بیکی رغبت نمودی لاله رستی
بجان داری بشرس بناز داری — ولی روزه بشکر باز کردی
ترا حق یار و آنکه جز منت یار — ترا این کار و آنکه بهشت کار
من چندین زین غمخوار خاری — که گفتی شیر از این بسیار داری
بود فرزند کش ده ساله بلا — رها کن در دهی وا مانده بلا
چو فرزندی بدر مادر ندیده — چو دانه به گمه پرورده

[illegible]

[illegible]

تو روشن تر ز بار بسته خندی
چه برخیزد ز رخش من ستمبندی

چه انگیزی گزاو آید بر آید
رگ انگیزی گزاو خون گشاید

بنای روشنی بر باد دادی
تو اکنون اساس نو نهادی

کلیم تو گزاو گرمی نیاید
کهن گردد بگرمی فرساید

درختی کز جهان گوهر برخاست
چو خشک و برگ ردو [illegible]

قدم بر دانش و رنجه بودی
کرم کردی خداوندی نمودی

ولیکن آب شب در روز حسرت
امید حجره واپرداختن نیست

هنوز این زیر بار الحب نیست
هنوز آن آب جدا ما نیست

تو آن شب باز گوی از کار آن را
که بستم کی توانی میهمانی

چو وقت آید که تخته گردد این کار
تو انعم خلوت مهمان دگر بار

بعالم وقت هر چیزی پدید است
در هر گنج را وقتی کلید است

[illegible] برق خانه
بجای برف بار [illegible]

[illegible]

مرا شیرین [illegible] خوانده چوست
که با زبهاری شیرین ارم از دست

نیارم [illegible] از جام
نیارد عیش خوشتر دارم ازنام

کلابم [illegible] تلخی چه باکست
گلاب [illegible] تلخ کاست

حرام آمد [illegible] شیرین برآمد
اگر گفتار من تلخست شاید

ز شیرین [illegible] باشد هم نغمه
رطب با ستخوان و جوز با مغز

درشتی [illegible] خار شیرین است
لب تر ما که در زیر درشتست

گهر با سنگ و خرما ست با خار
و زنیسان در خزانه گنج بسیار

تحمل کن [illegible]
ز خندان که بار آرد [illegible]

زرین کان [illegible] توان کرد
[illegible] توان کرد

چو خرگوشش گفته در پرده باری
[illegible] بر روی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن
ز گنجشک [illegible] باید چشیدن

شتر از هم جدا گردد قطارش
ز هر مرغی کشد مرغی مهارش

[illegible]

جهان چون آهوی نافه دریده
عتاب یار آهو چشم دیده

زبس قطره‌های برف و باران
شده بارنده چون ابر بهاران

زمینی که چمن گلگون منجمد شده
ز برف ابروی زرین بی مر سپید

شکرلب پیش بنده کرده همراهش
رهی چون شیشه گرفته در پیش

بر خسرو ز برف درم ریز
نقاب نقره چون خانه بسته شبدیز

زبانش مهر بر دوز هیچ روی
ز سستی بر وی در گرفت هوی

نبیند تا رحمت کند یار
بجز همه دلش جگر در کار

نه غیرش گره بر دم سبزه زرد
جوانش بر آن خون ریز زرد

چو پای از لب دیگر گذشت
ز تلخی در شاه دل رنجور برگشت

ز بس بر آمد چمن بهار خزان
ز برف بر سنگ سحاب بادبان

ز بوی آمده لاله آب لاله تر
نه دست کشته بر روی با شبدیز

و ز بس مراند و رنج با همراهش
غمی بر چون رنگه هستیدل پیش

همیشه را داد که شیرین مهربانست
درین تلخی سخن گفت از زبانست

که شیرین از سر تیک ر دارد
رطب داند که سر برف ر دارد

اگر گرمست شیرین هست معذور
که شیرینی به گرمی هست مشهور

جهان چون جای خالی دید از خیل
شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی آن گلی کانشوخ بنمود
چه گفت آن شوخ عالم سوز با من

چو پا بر سینه نهادم ناقه‌اش
چو زن گفتی که با شرم و وقارش

گله چون بار دل بیش نهانم
باستغفار بنشست ایستادم

ترنج بار دل گستاخ میزد
به آزار سرو را شاخ میزد

ز دلش بر دوری واژش که گیتی
به دل تلخ سخت رنج آن که گیتی

زبانش بر سر تیغ و تبر بود
بلک عذرش از جرمش بتر بود

با تیشه می‌باید بار با بار
نه تا این چه که باشد خار با خار

سخنها ز خویش از هر رسم در راه
جهان تا داد نشینند باهی

در آن حضرت کسی نامد بنا پرس / که با او خسرو همجنس طاوس
نخستین خاک را بوسید شاپور / پس آنگه زد بر آتش آب کافور
گزین شد پس بپایه تر بدان / جلال منزلت عزت فزون بود
ترا شیرین به طالع ترکی / گر از ما چنین گشته بر تو شرکه
بشیر عاشقان چون برق باشد / میان ما و دو چشمت فرق باشد
گرت سرگرد از لیلای شیرین / ز شکره ور کمی حلوای شیرین
مرا شیرین از این صحرا خبر داشت / که چندان سینه در ارزو نگرداشت
چو شیرینی و ترشی هست درکار / گرت صفرا در او سوداست بگذار
عجب نامد ز خوبان زود سیری / چنان کز گرگ سگی در شیری
بگرد از نکوهش نتوان بریدن / نباید باز مهربان کشیدن
چو خوبان حسن باشند بدخوی / عروسی کی بود بی رنگ و باری
شکنجه را در بود عادت چنین است / کلید گنج زر ناز اینچنین است

نماند جاودان طالع بنیکوئی / نه شراب دائم از یک جوی جوئی
همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر بارش که دولت کند تخت / نباید دولتی را داشتن سخت
که پرگار از گردش باز گردد / بگردش گاه اول باز گردد
بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته
بران ترشی که او را نیش گیرد سلم / گشاید آهستگی با گره خام
بصبر ترش عاقبت حلوا درآرد / که رودی بمال حلوه زنسانه
گشاید بند چندین دشوار گردد / شجه تا صبح چندین شب بار گرد
امید هست کین محنت سراید / مراد شه بدین زودی برآید
ز دولت بر رخ شه فال برزد / جو اختر سکدش اقبال برزد

## رفتن شیرین از قصر به لشکرگاه خسرو و ملاقات او با شاپور

چون صاحب هنر بر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال

همی شد تا بخرگاه خسرو — صفیر ناله در گاه خسرو
زبان پاسبانان در بسته — حمایلهای ترکستان شکسته
همه افیون خورده مهتاب گشته — ز ره افتاده مست و خراب گشته
بهم بر خفته در این نظاره گران — نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک میدید شاپور — که می آید سواری رنگ از دور
بر افسونها در این بسته مهتاب — ملک را گفته بد کین لحظه از خواب
رقیبان آگهی شیرین غلامان — گر او آگه کسی را از غلامان
برد گفت ای پری پیکر چه گوئی — پری گر نیست اینجا چه بگوئی
که شیرین اینجا رسید بر در گردد — وگر ماه از ابر اینجا مرور گردد
چو گلرخ دید از شب پرده بر ساخت — سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب در ماند شاپور از سپاسش — فرازش گرد کرد و روشناسش
نظر چون بر جناب زمین زد — کله بر آسمان سر بر زمین زد

[illegible]

[illegible] شه حرب با گوش گیرد — جهان آواز نوشینش گیرد
مرا در گوشه پنهان شی — نگویی راز من با کس نهانی
بدان ناگه بود تا پرسش را پیچم — جمال حسن نوازش را ببینم
در آن خانه که جز آن ما بماند سالی — بکار چون نمی‌پسندید پنهان
ازان حاجت بی لطف خواهی — من بیچاره با مه همسری
و از نه تا ره خود پیش گیرم — سر خویش و سرای خویش گیرم
چو رو پیش گشت از شاپور کارش — بصد بوک شد بر رفت کارش
بر آخور بست گلگون را چو خورشید — در ایوان برد شیرین را چو ناهید
بخرگه داشتی خسرو نهیب — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بروی راه بانان یاره نور — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

بی‌گه کافور گشت از جام ریزم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت
وسلطان دارا بلبل گشت از رزم
چو نرگس در نشاط این سحر خفت

## در صفت مجلس خسرو و باربد

سحرگه چون ز خلوتگه جام جمشید
زمین پوشیده زرهای خورشید

برآمد زنگی از مشرق مسکیت
عروس صبح بالا بر زبرهم بت

نخستین شد نه مرغزار از بهر جب
برآورد از خجالت بانگ غلغل

درآمد شهریار از خلوت رخش
بستر خرم شده درخواب رخش

زمین فرمود بستن بارگاهی
که بردش نقد کوهی سرو گاهی

برآمد زر بنی رای سر برافلاک
نهان از چشمه چون گنج در خاک

گشادند بارگاهی بهشت آراست
ستاده صف بر راست برراست

زمین رنگ شسته با حمایت
درود و دالانش زرین شمایت

به هر سو ابر از دست آبهایی
جهان شد بسته رخنه در سپاهان



[illegible]

چو نغمه ز عشقش از فردوس بهشت
که بر موسیقار عیسی وار نفس داشت

ز دلها کرده بر مجمر قدری
برقت عود سازی عود سوزی

چو بر دستان زنی دستی برآورد
بخواب اندر شدی مرغ از آواز

به هر صوتی که بستی ربط را آن مایه
ازآن بشکستی بر بطها نالید

چو زد زخمه بقانه ابریشم ساز
درآورد آن دیدنی بلبل به آواز

همه ساز مردی بر چنگی
ندیمی خاص امیری سخت سنگی

از آن خوشتر نه در لحن دلنواز
ندید این چرخ پیش ارغنون ساز

زرود آواز موزون او برآورد
غبار از دل به سم نقطعی از آورد

نوا با باربد چون جلاک بیند
که مرغ از دو در بر خاک میزد

چراوکا فزون چشم داود بر چو بلبل
ندا ... ماری با کس باربد ...

درین مجلس که عیش آغاز کردند
نکی چنگ و بربط ساز کردند

نکیسا برده از بربطها چنگ
بهم در بسته چون ... رنگ

[illegible]

[illegible]

می گلگون خوردند در جام زر زیم | ولیکن دیدها بلبل گشته از زم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت | چو نرگس در نشاط این سخن خفت

## در صفت مجلس خسرو فرماید

سحرگه چون ز خلوتگه جام جمشید | زمین پوشید زر زرهای خورشید
برآمد قلعه‌ای از شرق بشکست | عروس صبح بالا زیور هم بست
بجنبانید مرغان را پر و بال | برآورده خوابان بانگ خلخال
در آمد شه ز بار از حجله برش | بهشتی خرم شده در خواب بنیش
ز نو فرمود بستن بارگاهی | که در دستش بود گویی سپه گاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاک | نهان در حشمت چون گنج در خاک
گشیده بارگاهی پیش از تخت | ستاده خلق بر درگاه بر دست
ز هر رنگی ستاده حاجبی | ورود والادش ز زیر شمامه
بهر سر ابر از سایبان | جهان را بسته در زیر سایبان

بهر نغمه

[illegible]

چو نغمه ز عشقش در خروش است | که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده بر مجمر فروزی | بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست نگارین | بخواب اندر شدی مرغ نوازین
بنوعی کرد شوری بربط ارابید | ازان بشنو همی بربط بنالید
چو زد زخمه جفته ابریشم ساز | در آورد آفرینش را به آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی | ندیمی خاص میری سخت سنگی
از و خوشگوتری در لحن دلساز | ندید این چرخ پیش ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او بر آورد | غنا را زو اسم تقطیع او در آورد
نوا با چنان چالاک میزد | که مرغ از زر و زیر بر خاک میزد
چراگه کا فرود شمرد از زیر خود لا | صدای یار با کس باربد لا
درین مجلس که عیش آغاز کردند | نی چنگ در ره ساز کردند
نوای پرده‌ها از بربط و چنگ | بهم در بسته چون قوس قزح رنگ

[illegible]

[illegible]

ز رشک خرگه و محرم دیده بردوز / سماع خرگهی از وی درآموز
ز ابر عطر این خرگاه پرنور / رهی کو کوبت آزاده میزن
ازینسو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبرآلود / بهشتی بود از آتش باغی از دود
ملک می داد با مطرب پیاله / که ابری ژاله در بستان لاله
بگوش چنگ در ابریشم ساز / فکنده حلقهای محرم آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ / غزل گیسوکشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت کین برگو میندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست

**سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین**

مخسب ای دیده دولت زمانی / مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآور گرد صبری ای صبح امید / دلم را چشم روشن کن ز خورشید

[illegible]

عروسی

**سرود گفتن باربد از زبان خسرو**

[illegible]

عروسی چون بت عیار مانده / ز کار افتاده در کار مانده
چو کبکی در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده
چو ماهی آب [illegible] گاه تشنه / چو لاله در جوانی پیر گشته
بسیدی جهان بر باد داده / به پنداری ز من دور اوفتاده
ز ترکامی ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه
شه ار پشتی به پشتم گرم دارد / نه بختی کز غریبی شرم دارد
زبیکامی دلم تنها نشستست / لب از [illegible] کام [illegible] است
چو ز باری مرا کامی که باید / لب از [illegible] تلخکامی برآید
نخواهم کو بر تو چشم [illegible] / گرم تیغ [illegible] دل [illegible]
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز / ستای باربد برداشت آواز
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت / به آهنگ عراق این ساز برداشت
ز نالش پرده عشاق بربست / درافکند این غزل [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| ز لعلش نیم لب از دو برابر سه دل | بیا جنبش رسانم جنبش از گفتن |
| بخواب نرگس جادو شش برو کند | که غمزش گفته جادو را زبان بند |
| بدو دل افکند از زلف برگش | که چین هم افکند از من نوازش |
| بیابک زیورش از تو رنج خیال | در آرد ز راه صد ساله راحت |
| نعوذ بالله شش بر گوشه تاج | بعقد اعتقاد شش بر تخته عاج |
| بعد ق لبش وادا روی حمیده | مثالها را به طغرا برکشیده |
| نیاز نشر گر حاجت با عبادت | بعزم شکر کان لب خوش بشارت |
| بوسن تو رکان که عقیق ریختن به پیش | که زهرش دل ربود و ترا رفت |
| بجنبش گر عتاب هم که رنجور | بجنبد که دل شکر گردد منور دار |
| بران عارض که از چشم اشکی برد | ز نرگس گفته ره عتاب کرد |
| بر آن کس که قفقش را کمند است | چو خسرو قامتش بالا بلند است |
| بیار افشاند از زلف و ابروش | بجنبش زاری بخلقه در گوش |

| | |
|---|---|
| در آن پرده که خوانندش حصاری | چنین برگوی را دورا ز عماری |

**سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین**

| | |
|---|---|
| دلم خاک تو گشت از سر ملال | برافکن سایه چون سرو و بالای |
| از این مسکین بسر گردان چه نالی | بسی در گرد پایت چون سیاها |
| اگر گردن کشی لعلم چو میران | بسر در گردن آرم چون اسیران |
| خانه بانی سلطان خانه مور | جا نشینه با سیمرغ هم زور |
| منم چه آمد از خانه من | به عالم اوج و سیمانه من |
| بهوی کافر و آگه بجای | تا گنجینه هستی در سرایت |
| سری کوزه لبان راشیه | تا تخت سلطان را نشاید |
| در انجمن خواهش بر افروخت | شکیبا بودنی جز گوهرت |
| بغداد ور دل چندین ضم | از غیرت آرم بجا هم |
| و هم چندین زمین را وس بر وس | که بخشش بیاره و کوس بر کوس |

[illegible]

| | |
|---|---|
| مرا بی غم که میرم کس بخندد | در شکر بسته کلیدش به دندان |
| خوش آن لب کز شکر دارد دهانه | ز بادامم نیابد کس نشانه |
| اگر چشمی فرستم بر رخ تنگ | رخ جانم نیاید جز رگ تیغ |
| رطب چینی که با نخلم ستیزد | ز من جز خار هیچش بر نخیزد |
| کسی کو با ترنجم کار دارد | ترنج آسا قدم بر خار دارد |
| ازین پس آفتاب اندر کرانه | ببین بیوه نیابد جز گوش لاله |
| کجا چشم تو اینها فسانه برسازد | ستاند یار بر رویش آوازد |

## سرود گفتن باربد از زبان خسرو

| | |
|---|---|
| نسیم دوست می آید دماغم | خیال گنج می سنجد چراغم |
| که امشب آب چشمش دارد چنین جوی | که امشب یار باشد چنین جوی |
| مگر برق گذشت آهو سحرگاه | گره زد نافه را بر طرف خرگاه |
| مگر فرق نزول قیصر خورشید | پر افشانیده بر گلزار جمشید |

[illegible]

| | |
|---|---|
| خوشا دولت از آنک بی رساله | که یار آورد یارا کنیک آخر ساله |
| بخوبی تا لبت دارم شماری | ازینم که با رخت کاری |
| چو فرمان کم بنشسته بدین کار | گرت باید ببارم بنده ایش یار |
| کرم خواهی بخوبیت بار دادن | بجای گل چو باید خار دادن |
| بلی چندان که جز بوسم نباید | بده آنچه بلی بدادن کم نباید |
| دهن گر خوش آب حیاتی | بعادت برده ره انجم زکاتی |
| چو بوزد باد بر ریحان لاله | مکن کان لعل خوشتر بدل |
| شکفته چون گلی زور و نورنگ | بو زور آرد غول در رخت |

## سرود گفتن از زبان شیرین

| | |
|---|---|
| نگارا یار با یاد تو می سوزد | که دوری رفت و کاری نامه امروز |
| گره بگشا ز ابرو بستگی چند | ز شب عمر من آهسته چند |
| بروزی چند مانا بس سختی | بدین سختی چه باید که سختی |

[illegible]

**[illegible]**

چنان بربست دل بنده بگفت — که بر دست نزاید بشگفت
در آغوشش بخوان گر هست زرا — که نبود آگهی بر هفت سلا
گر از دستم چنین کاری برآید — ز هر خارم گل زاری برآید
نشینم در بر تو خرم و شاد — دعا گویی کنم وز غم آزاد
ز بیدولی دولت خواهم شب و روز — مرا باشم به بیدار تو فیروز
پس آنگه گفت با مطرب که برگوی — سخنهایی که من گویم دگر گوی
خدایا کار بر سروری گردان — چنین پرورده را روزی [illegible]
چو خسرو دید کین بیت جلالست — ز عالی که [illegible] چه بر آن جاک
[illegible] فرو گفت ای باربد [illegible] — فتنه جان من در کار بدان
گشاید چون زبان شاه [illegible] بگفت — شادی باربد آید برادر بخفت
بیسادی [illegible] که بر کار — گره چنگ نکیسا خوش [illegible]
ز ترکیب چنگ [illegible] چنین [illegible] — بزیر آهنگ [illegible] گفت این غزل را

[illegible]



[illegible]

**[illegible]**

بیداری دل که آید از کنارم — دگر داری داری [illegible] طالع زادم
اگر ناخوش شد اکنون دل خرابست — رضا و رستگاری جستن [illegible]
تو با من تا کی آزاری می‌سازی — که تا جانم برآید می‌کشم ناز
تو گر سازی و گر نه من برآنم — که سوزم در غمت تا می‌توانم
و گر من جان دهم در مهربانی — ترا باید که باشد زنده گانی
تو دانی هان که دولت دوستی — من از دانم و گر ناید [illegible]
اگر من بر نخیزم از تو [illegible] — تو بر خوردار باش از خوب [illegible]
مرا گر روز [illegible] روزی رفت [illegible] — تو را هر روز روز از روز به [illegible]
خوش [illegible] بر جنگ [illegible] — بدین ترتیب که بر [illegible] سرودی
دل شیرین بدین چربی برافروخت — که چون روغن چراغ عقل [illegible]
چنان [illegible] که [illegible] — [illegible] شاه [illegible]
خروشی بر کشید آواز شیرین — حریفی که دید [illegible] شیرین

[illegible]

چو عیسی ببالین پرست آن گنجینه | پری شد در اقبالش ز سر بود
چو شه معشوقه را مولای خود دید | سر خود را بزیر پای خود دید
ز شادی شاه خسرو رفت از هوش | که شه را تاج در سر بود و در پای
بهر خدمت که باید سازی کرد | ملک را پیش پاها ده باری کرد
چو کار آنجا رسید بر زد کله | تقاضای چنین روزی در آید
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد | ز آتش روی بستر دراز کرد
ملک چون زلف که بر دوی کرد | چراغ شاه و چون بازوی تنگ
نهان در آتش خسرو گرفت شاه | اگر بر شه گرفت معذور
ز مهر آنکه خود را تا با مرو | بنام نیک بر دولت اوزر
کنون زینسان که مطلق در شاه | نهد خالی مجلس بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند | بر او رحمت ببارد هر چه بر خند
بسی بر گنبد خلد و عهد ثابت | که شکر چنین بیارد سوی او دست

گشایشها بدین رغبت که باید | چو مقصود طلب کاری برآید
ولیکن لعبت صحبت ز بهاری | بگردد از رخ ز نهار فاری
چو آمد در کف خسرو چنان دست | برفتن کرد شادی جهد کرد
دل خود را چو شمع از دیده بارد | پرند ماه را پروین برآورد
بمژگان دیده را بر باد بیدوخت | شکر را بر جهی جهد جهد
گهی میوه نرگس را ببوسش | گهی بر لب سنبل بکندش
گهی بر نار پستانش بروی دست | گهی از ناز چون سیماب بر رست
گهی از زلف او معجون گشادی | غلامانه کلاهش بر نهادی
که از گیسوش شب را میان بند | که از لعلش نهادی در دهان قند
گهی بوسی عقیقش را بانگشت | که آوردی ریح چون سیب در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی | ببازو بند بستی بازو فزودی
گهی خلخال ساقش را بر کندی | بجای طوق در گردن فکندی

سپیده تا نسیمه عنبرافشان | چو مه در جلوه از نقش آرنه
سیاهی چون کلک در رکابش | ز بسیاری فدا داده حد ریش
چو وقت تن بدن سیمین بادورنگ | ز رو تسیم شب درت جهان بیک
ملک برگرد از پی باربانی | نثار زر سیم و گوهر افشانی
شهنشه کوچ که در منزل خویش | گرفته ساله دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب ساله کار فرخ | برآسود از پی خلعت نیابود
بفیض ابر بیا در خشش | جهان ساله تازه که زریخ بخشی
دراله گوهر بخشنده داره | زمین تا در نیارد در نبارد
ز بر دامن پا تو فشر درپا | ز پا پا بالش شد دریا جیب
ز بر و دامن تهی دست جو | نه از دو برآمد جید جیب
ملک فرخ تا اختر شناسان | کننده از پیشه درد شوار آسان
بجوینده ارشاد یک تارک | بروش خاطر ی از زر نیک

ز صفر شمها که پرده درز بود | ز صد چندان که با قصه بشر بود
چو هفت و دو سال از یانه عماری | بهر طا فسر از رنگ بهاری
شاه مهدی نور ترکیب کرده | ز نور خاص اوترکیب کرده
همه ره مرکب ترکان چمن شهد | عماری در عماری مهد در مهد
ز مهد پیشترن تا طاق کسری | جنیبها زیلش تا طاق اخری
زمین را جوب نیزه سنگ ساله | بر پهلو موج بیرق ینگ ساله
کمر زرین عودساس رساله | قصبهای گلگون بسته بر ماه
پر گهمره یتان رخ دلبند | زخال لب بر شته مهرگی قند
عراقها وابسته زرق بندی | خروفر ق برابر و بندی
ز پیش این با اسپان دلاه | زنشتن که کیسه تا زیانه
جبین دون پیر این جبین زر | جبین ابر ابتر از حشم بدر
یکایک در نشاط و نازرفته | به سقای شیرین بازرفته

زرفت آنگه خسرو از سر ... | رخ خود خانه مه را که شیرین
سحر آن نقش را آیین او است | برسم موبدی کابین او است
چو مهد شاه را مجلس فراخی داد | در آن پرده خاصش فرستاد

## عروسی کردن خسرو با شیرین

سعادت چون کلاه بر دو رو خواهد | بابالای سر آنکه مه خواهد
بتخت اقبال بر رو نه کلاهی | چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا در برآید مرد غواص | بکم زر نخرد تا جوهر خاص
چو شیرین گشت بر تیز جلاب | صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کین جام را نقش بر آب است | بخور شیرین همه در نوش باده
بخوت زبان بیگانی | فرستادش چو ... پای
که جام باده در پاکی است | مرا هم باده هم ساقی است
مستور شیرین راست ... راستی | نه به که بر تقاضا راستی

چو شیرین از شبستان آنگهی رفت | که مرسی شاه ... فرو رفت
بشیرینی چنان کز شاه بنهفت | نهادش خنده بر ... برفت
حریفی کو بسی ... ظریفی | نشد به که بستان حریفی
بمحرومی ... در خانه او سلا | ز رفتن باد رفتن را ... او سلا
چو کرد ... | ز چشم ... جان ...
کرانی ... جان ... | بر بندان که ... نوش
و ... آرزو رفته | ز ... رفته
... از کوز ... | بر ... درشتی
... | چو خطی بر ... نشسته
... بر لب فتاده | ... بر نهاده
دمان ... | ... از ...
زمین ... بر روی بسته | نه ... شکسته

چو شیرین بانگ در حلقه رسانید
نفرمودش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز حرف بخت داده
بنامیزد رخی بر بخت کرده
چه گویم چشمه نیشکر گداخت
علم زد سینه از لاله علامت
چو سروی کو بود در دامنش آب
چو ماهی کو بود با قصب ریش
مه و خورشید با خوبیش درویش
کلاه از صد بهار مملکت بیش
بتی کاو بر پرستیدن صلاش
بهشتی نقد بازار از جمالش
بهشتی نیز از جان رسته
دهانا ماه طسیح بر رخ ز رشته
جهان افروز دلبندی صد اندیشه
نگر مه همچو گل و خورداری قند
بهاری تازه چون گل بر درختان
سزاوار گل رنگ نگاران
خمیده گشته از دیدش سپر را
جهان گیر رفتش کبک دری را
ز نازش چشم بد از حال رفته
چو دیده نقش او از حال رفته
لب و دندان از عشق آفریده
لبش ز دندان و دندان لب ندیده

شکر در شکر که این گل چه شکر
بر روی ماند به الماس به
تنک چون چشم دلخواه تو دیده
تو گفتی دل تو دیده ماه نو دیده
چو دو لاله ز ماه نو برآشفت
درو مهر دو آن انگشت شگفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار
سالین در سر و به بیم بار
عروسی دید زیبا رخ در او جست
نوی گرم گفتی در او بست
نسیم گشته ساز کارش
شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر می
شکفته در کنارش دسته گل
دو شکبی بو در بنفشه قافله
دو سینه بار بر سینش نهاده
بنفشه ماه شتاق در ساحات
ثریا شگفت بالا خرامات
چو ابر از شرم روی ماه برخاست
شب شاه بر سر ابر آراست
فروشد غنچه با یکان گرفت
به بیکان لعل یکان همی سفت
مگر تشنه خضر بود شب سیاهی
که در آب حیات انداخت ماهی

همیلا و سمنترک و بلورین / ز خاصان و سهیلا چه گلگون
ملک روزی بخلوتگاه بنشست / نشاط انگیز لعبتها بر آورد دست
برسم آرایشی در جشن شاهان که / ز هر گونه سخن داد از زر و شاهان که
بهار افروز را با شه گزین داد / طبرزد خنده را با آتش کیخسرو داد
سمنترک از برای باربد خواست / همیلا را کنیز بار خود ساخت
پس آنگه داد با تشریف منشور / همه ملک مهین بانو بشاپور
چو آمد دولت شه پروردگار / ملکش دولت عمارت کو بیدار
در آن بقعه که صحنش نور دارد / بنا کرد آنچه از شه پور دارد
ملک را کار زان پس خوش بر آمد / چو دولت با مرادش همعنان بود
جهان را داد و بادش همی / از این بهتر که هم باشد چه جای
بشادی روز و شب با ماه در دو / جهان زو خنده و ما نیکو هر بعد
بگوش خلق جهان بیدار بخفته / قضای عشرت جهان بساند که

چو آتش داد بر نغمه گفتار / که از به زهره خود بر زاد
بر آن مرکا سمان سحاب ریزد / چو سیماب از همه شادی گریزد
سر من چون از غم زاید / که از چشم سیاهان غم نباید
غم از زنگی بگردد کاه غم سیاه / نزاید هیچ زنگی نام غم سیاه
مخنث ایدیده بری در سیه آید / سیاه چشمک دارد شب بر آید
شد از چنبر بناگوش کفش / هنوز از چنبر فن باز دارد گوش
چو خسرو در بهشت با سخن رفت / الهی سیمابگون زری روی باز رفت
اگر چه نیک عهدی پیشه کرد / جهانی بر جهانت اندیشه می کرد
گهی زرینکمر از زر می باخت / گهی شبدیز را بر تخت می تاخت
گهی میکرد سحر با ربودگوش / گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت با را ز شیرین دستبرد / ترازوئی هر دو جا از شکاه پرورد
اگر خواب گر تشنه بر آید / خراب درمی آن آتش آید

همیلاد و سنقر که دیلمانند | ز خان و سپهسالار که کنگران
ملک روزی بخلوتگاه بنشست | نشاط لعب نرد اندر برداشت
برسم آرایشی در جمع شاهان که | زکار هر سپهسالار و نشان که
بهر فن را بتی بر گزین داد | طرب را خلعت و بار اشکر گنجینه داد
سمنترک از بهای باره خواست | همیلا را که شب بازغم ساخت
پس آنگه داد با تشریف منشور | همه ملک جهان باز بخشود
چو آمد دولت شه برد درکار | هم از دولت علامت گوهر پیدار
درین نقعه که هستش نور دارد | بنا کرد به از شه پور دارا
ملک را کار زانش بیش خوش بود | چو دولت با برادرش همه بود
جهان در آرزو در پیش می | ازین به گر بهم باشد چه لای
بفکری روز و شب با همه درود | جهان از خلعه و بانگه کرد برده
بکوشش جمعی جهان بیدار نخجو | قضای عنبر چندین سر که

چو آتش داد بر نغمه گفتار | که دارد بسی زخمه هوزبر
برین پرده که تهمان سماب ریزد | چو سیماب از همه شادی گریزد
سر من جان از غم زداید | که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از رنگها گرد که غم شد | ز رنگ هیچ رنگی نام غم شد
عجب آید بسی در سر اگر | سیاه صبح که دارد شب براه
شد از پنبه بنا کرد کفن پوش | هنوز از پنبه پر فن بار در گوش
چو خسرو در جهانبانی سخن رفت | بلطفش سیه بیکبار روی رفت
اگر چه تنگ عهدی چند میکرد | جهان بر عهد او دلتنگی کرد
گهی ز تخت زمین را در میان تخت | گهی شبدیز را با چنین تخت ساخت
گهی میکرد سحر با بربد گوش | گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو بخت یار او شیرین و شبدیز | ز شیرین هر چه با شبدیز پرویز
بلطف خلاب زر شسته درش آمد | خرام در جهان آرایش آمد

بسا آهنینه کار در دست شاهان | سیه گشت از تیغ بیداد خواهان
چو دولت بعمری برآورد از سال | همه کاری از روی تیغ گشته شاه
به برگ باغ گیسه دانان | خبر نیست دیده بر خزان
چو دور از ظفر نیز بر دو جهانی | گشته نیش بر نیش الهی ازین ده داد غنی
چو سیلی رخت خانه با نبود | بغرد کو به ابر ازین کوه
تو ما گر گشته گشتیزه بر خاک | ز ره خود هم گشتی بر افلاک
جهانسوزی نیست وجود سازی | ترا الهی به رعیت سازی
الهی از آنسم که کهدانی ملک راست | که الهی ز رهگذر کو گشت محتاجست
کهن دولت جو نی دیر برنده | رعیت را نما ز بیج ارزنده
ز منش خود جهان جهان طاق بیند | جهان را خود با ستحقاق بیند
ز مغروری که در سر باز گردد | مراعات از رعیت باز گردد
ترا اقبال برآورد دست ناگاه | کند دست دراز از حق کوتاه

برازند

پریشان خاطر و شوریده سالم | همی با فکرت خود در جدالم
مدام اندیشه‌ام زینچند حیرت است | که آن دانش برده ما عزیز است
و تو که دانستم رسید انها | نشسته انگشت را در لب تنها تنها
جوانش داد دلایل سخن سنج | که ای از بهر دانش بردن رنج
چه فرمودی بوقتش آنچه | بگویم آنچه دارم چون تو خواهی
جهان دار پرسید بس کرا غاز | بیا بر گوی رمز گنج این راز
چه بر ده کار دانش چنین حیرت است | که آن دانش برده ما عزیز است
دگر گفتش که ما ده سال کاریم | درو از پرده پر برون مایه کاریم
ز روی پس مانده کان بار در این | بکسب بخششی را دادم هر بحستی
دگر باره بپرسید جهاندار | که دارم ز معاشی این بسیار
بگفتم در دهن آنکه این ملک حیفست | در دانش جا در زدن او کیست
جوابش باز جو گفته برد از | که گفته تا بری ماری ستد از

دگر گفتش که ای دانای اسرار — خبر ده زانکه اسرار برکار
عجب دارم ز بالا چه گفتند — که خواب دیده را کی گفتند
همه گفتند چنین اندر دوای — مگیرید در جهان بستیم وجون ای
جوابش داد دانای نهانی — که تو انجاست این جهانی
شنیدی این ترنم را در این ساز — مخالف چون بود در وی آواز
نفس دارش آری به گردد — در آتش را در آب آری بمیرد
دگر باره شه پیدا ز گنجش — سئوالی کرد زیرکانه که سنجش
که ای جان جهان حکم که از جلد — چرا مرد کو در خواب نادرد
دگر جان ما ز روی قالب اثر — اگر چند چندین کس کا شر
جوابش داد کین محکم سوالست — ولا جان یا چه محال است
نه از جان تا چه پرسید شاید — نه از برکار حجش دید شاید
چو از برکار زن بیکار گردد — فلک را ضبط برکار گردد

جوابش داد بر آنچه پرسی — زمین و هوا را چند رسی
هوا با دی که از بادی بزاد — زمین خاکی که او خاکی بزاد
هوا را اولین بطن زمین بود — زمین را آخرین بطن او بود
دگر باره بگفتش کی خردمند — طبیبا جا بیاموزم که چند
جوابش داد که بارگی بیشتر — جهان را جان جهان را او بیش
صبری در یا گفته بهفت — غذا را گفته را بکی گفته است
بیاشام و بخور خلقی حلیمی — کم و بسیار نه کار تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که حاجت — میان اعتدال است حاجت
درون رگ خانه کارگر باری — رسیده از قضا در چشمه باری
که کم خلق کین جان سنگسار — که بر خلق کین جان می‌ولید
چو بر صبر عدالت ره ببرند — ز محرومی و سیری بهره ورند
دگر باره بپرسیدش که جانها — چگونه بر پرند از آشیانها

شنیده گرگ از پیر سوی تازه
زگیرد سوی شبان مادر یا نه

چو گرگ اورون شد درچاره سازی
شبان زاکه یار خرقه بازی

چنانم گو مو تگفت کین ساز
بشخص باز از چه بار

عروسی در کنارش خوب چهره ماه
بره و دیوانه ره یافت ناگاه

نه نوشش طراز خویش پرداخت
زرازد و بوالعجب باد و قافش ساخت

هم آخر چون شد دیوانه‌ای چیر
گریزد همه از وی چون آهو از شیر

درین اندیشه شخص قصه ساز شد
ورق تا دیده هر جا چند جا باز

چو می‌گفت شگفت تنه جهت
زلفش یا رنجه در راه شه بت

زمرده هر کسی اف نه ساز
مرده وراز مرده کس نواله

گر سعی زین کایت ان امینه
با محرم گوید آنچه بیننه

سخن چون زین معتصر مان حوالت
ملک پرسه از تاج رسالت

که شخصی در عرب جعفری که گفت
بر نیت این او با این صحت

بزرگی ایستاده چون گرگ بگفت
چنین قصه که کی شنید درفت

بحکمی یافت رحمت رحم پرورش
چو گاو شتر به زلفش شهره خویش

بر اوش کس گرداد یاری بیاید
که از نور رسته بنجاری بیاید

بتلبیس ترک خلق او رسالت
که این حیله در ده خلق رجاه

مکن تا در عمت تا به درازی
چو زاغ به همسکی در خرقه بازی

مخور در فاکسی هیچ زنهار
که با تو گفت کان زاغ با ما

بلا بادا کسی هیچ دف بزرگ
که ماهی خار دیده ادات خرچنگ

یا جوازی مکن این سنه بخورش
که با شتر با خورده خورد نوش

نکو کس بطلب من که کار درست
چنان کان برماهی او رفت

شغال و گرگ و زاغ این ساز کرده
که از شخص نیز بار کرده

بیچاره کین قاتل جستن راه خدا
چنان کاه مرغ خلق از مرغ ابا

ب سرگردان زیر زمین رفت
نظر از ما بکنف صحیح جعبی رفت

[illegible]

ز حرص ورزی به بردی رف | دریده که بر روی من که جز ف
کسی کین کینه باز قصه کش | نهد داغ سکار که سوخته کش
رفته درد و فکر زوری درد | چنان که هم درد من زد به دل شوی
رها باش از خصمان باورد | چنان که دیده غم باز ساعی
چه با چشم و دل را چه بر رخ | چو نگاری که هیچ از آن بار رخ
اگر بر نیت باید شد یار | چنان کان بر نقش نیز ادهای جدا
نور کشی [illegible] زین طرف راست | که آید جسم چو این دام از گرفت
چو حرفی [illegible] در این ساله | از ان غفلت دل [illegible] رو باد
حساب سپهر که سینه پیش | چو از حلوای قند این چو در این
به بیداری زبان [illegible] این قار | که نوشی از که راست [illegible]
رهی [illegible] تا نفرت ما در این بند | چو مرغ مرده [illegible] قفس
بصد فن این [illegible] سر | چو این [illegible] مشغول از جنب این شیر

[illegible]

ازنگار

[illegible]

بر [illegible] اول دریده گلش | [illegible] که گوش داری بر جو دوش
الف نقطه که خط مختلف بود | تحقیق [illegible] کلام الف بود
[illegible] خط [illegible] که خط است بر کار | بسیط [illegible] ورق [illegible] دیدار
خط است لکه بسیط الف چه علم | که ابعاد [illegible] نام
[illegible] ان است علم سه است | به بین زیب ازان نهایت
چو بر عقل این نقطه گشت ظاهر | به یک [illegible] اول و آخر
نقط است اگر چه ظاهر زادا | [illegible] اول و آخر [illegible]
نه این نقطه [illegible] پیش | [illegible] حجاب آفرینش
[illegible] که [illegible] معانی | [illegible] دل از [illegible] به دل
[illegible] به سینه در پیش | [illegible]
[illegible] کرد حرف [illegible] | [illegible] در علم [illegible] جمع است
[illegible] رمز نهانی | [illegible] از حکایت و [illegible]

[illegible]

ز باد وصلش همی سنجید با سنگ | ز روی سنگ بر روی افتاد و سنگ
ازین ناخوش بهار چشمی خوش | که خاکستر شود فرزند آتش
شنیده بچه کین با دلکش آید | همان گیرد که شیر از شیر آید
نه بر شیرین نه بر من مهربانست | نه با همشیره کان شیرین زبانست
بچشمی سنبلش و دو لبش پر باد | دگر در پنجها مالان کرید
زمن بگریز که من خود گریز دارم | نه مارم که چنین او مهره دارم
بهر زن زن بجای بلنه فرزند | نه هر کس میوه افتد بر می قند
بس بیکاه گر زهد حب ده بد | زخوبان بیش دارد آشنایی
بنالد که او را گشت گرتاله | بسر آیین کو که بر سنگ پیدا
بزرگ همه گفت از شیر بی شاه | دل پاک از بهر نیک بود آگاه
گرفتم کین پسر ... است | نه آخر پاره از کوه است
نشست چشمی فرزند کوه | دل از پیوند با پیوند کوه

دل خسرو بشیرین شد سحرگه شاد | ز بهر بند لعل آسمان اسالو
بشادی ماه را گوید بسندش | که رو در خدمت پرچین پیش
زبادی کو کلاه از سر فکنده دور | که ما انگبین هست در بخور
هر آنچه او گفت تو باشد ز انگبین | شکر را گفت بر دو خوش زبان تر
چو لب از زلزله گردد بر دیم | ز افتادن همه از بهر بیم
هر آن بچه که جانش بزرگ | بر جانش نبی دلیل اگر آب
بهر جا کاشش گردد در لبه ده | ببر شکر تلخ خوش گسنده
تو در دنیی اگر دولت شه ازو است | بچه همه چو تو هستی همه است
شکر لب پیر ازین فارغ بودی | هنر دادی و خور سندی بودی
کز دولت چنین بسیار باشد | کنی شادی و که تیمار باشد
شنیع کار عشق ار چه نشیند | بیرد هر که در دام نشیند
کس ده دوی پیر بچه بنشیند | که با او ... نیاید بهره در ده

[illegible]

بسی کردم دل از دنیا گرانبند | چو گلبن بر زوال کار خود خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش | چو جان بنداز کاخنه باری از دوش
ز تو باقی بماند باز مانی | بسی ارزد که گرمانند تو جانی
چو بر بالا رسد کاو شادی برد | ز زور و زور تو شمالش تا گریزد
چه منت بر کشی ضحاک جوکار | هم از رستی توانگر و توانا وار
بشکوه پاره کردیش ساختی | عقوبت بین که چرخ آئینه باری
برین شیشه منه پای ستاری | ستم داری طلب پاینده داری
کسی کاین جام خیز بر رشته | که از بیت و ستم چیزی نه بسته
گرت عشرت بباید بود مپوش | برانجت بنی زود خورده میپوش
بر آتش زرخور سندی بر انبت | برانداز آتش که خوش تر انبت
چو ما مانند آبا بای دارکت | که در بیت الله جمعی گشته ز خوش
بکوز سندی برآور سر ز رستی | جلالا مجلسی آید تندرستی

[illegible]

در آن بی‌تخت و تاج محتاج | زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین سکس ز خسرو ساز بیرون | بدین افسانه خوش خوش ز دیر ...

## در انجام کار خسرو و کشته شدن او

شب آن گه که شیرین با خسرو آنگاه | سحر سکف رسید راد دل همداد
شب تاریک تر از ماه رفته | فلک را اغول دار از سلاح رفته
جهان سکف اشب فتنه زن | سیاهی بر بیش مسماری بست
زمانه با هلالی دست پرورد | فلک با صد هلالی دیده بر کرد
نشسته خفته بر بستر ز زن | نهاده پای بر ساق شیرین
بت رنجوری بر شکر دست | ز رنجوری اش بالیده بر دست
بشفقت ساقه های بند بالش | همی مالید و میرسید حالش
حکیم بیهاد مهره اکنون سکف | در آن دم که حکایت خوش فقط حقف
بر لفظی دهن پرخشم می کرد | بر آوازش شهنشه گوش می کرد

[illegible]

چو بشنید رومی این بیداد و خواری
نخستینه کز افسر بود داری

ببین کین سخن گفته ماند
چو من کشته شوم او خفته ماند

بنیکی همانا چنان داد او وفا داد
که شیرین بیلا گرد از خواب بیدار

شکفته گلبنی چون حور سرشته
بسر بردی چنان بیلا ماه میدید

برآمد شه بادی تیز برست
بجز زور یاری تیغ در دست

بر این سخن فسرده باده نرگسی
گرامی گلبنی خانه شاخ و برگی

چو کبک با غبار خفته بیدار
بباغ اندر رهی بسته نه گلزار

چو گلها که گزند گل خفته برود
چو گل بسته کلاه چمن برود

ز بس خلد گزند شد رفت چمن آن
در اندر گل شیرین رخش خواب

دگر شها که بخشش یار بیدار
بیابنده ای و نابیدار بودی

فلک بنگر چو مرد دگر باز بار
بگرد گرم شاهنشه که بیدار

بر آن شاه چو مرغ تاب صبح
که بود اندیشه بیلا در خواب دیده

جهان آشفته بر زد ماه و هفته
که در باغ من غم گل شکفته

خداوندی دهم بر هر کو هست
ز خسرو پیشتر دارم شکوهست

چو گنجت زیر سر پوشیده دارم
گلگله گنجها با تو سپارم

چو شیرین این حکایت را بپوشید
ز گرمی در جگر خونش بجوشید

ز پیشش داد تا با شه سگیش
نهاد این گستری دل بر دوش

شنیدستی سخنی ... و بسیار
که گر خواهی که از وصلم نشان

بجای آور بر آنچه من گویم
که من چون سگان مهر تو جویم

بسر کامت و دوری روزگار است
که مهرت در دل من پایدار است

چو اندر ره ... آگاهم از تو
بجای آور بر آنچه خواهم از تو

چو او با تو بیلا وقت پیوند
ز مهر تو باز گویم گفته چند

تو ما را در نخست این حق و اظهار
بر پیری او نه اندوه گیران

ببیند کز عری سخن این سرایش
گشته آواره نخست وطن و ...

بخفته

رقعه ز بیکی در ماه سیه به — چو به در رقعه شه زنگی نجنبد
بفرمودش برسم شهریاری — که با جهدی از جهد قاری
ز رفته جهد سالار تخته زر — برآموده ببرداریه دگرسر
بپایش مرکب بازی عهده — نجابت خسرو سالار دل عهده
نهادن جهد سالار بکف شاهان — بشبهه برده وف صبحگاهان
چه ز اسلاف شده یکسر پیاده — ببردا کرد جهد شش ایستاده
قلم ز انگشت رفته بار به سالار — بدیده همچو قلم انگشت خود سالار
بزرگ امید خرد امید گشته — ببر زان با چو بیک به گشته
برآوازی حزین افغان برآورد — که سالار مرگ شاد از جان برآورد
پیاده ز شت شاهان عجم کرد — سپرده سالار شمشیر و علم کرد
که کاین خسرو دبیرش خوانند — کهی پرویز و که کسریش خوانند
چو در سالار حیلت آمد روا رد — چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

بدرگاه

بدرگاه ملک را هر بر داشت — نوشید لذت کرد در خسرو داشت
بدینسان که دیده از خشم دارش — بهای چی ز خشم نهاد در تن خویش
بخون آلوده شد لب زخم گه سالار — جراحت تازه که از آن شد سالار
بسر آورده آمد شه سالار آغوش — لبش بر لب نهاده چشم بر چشم
بهر دری چنبه آواز برداشت — چنان کان خلق از آوازش خبر داشت
که جان با جان آن بانو بپیوست — تن از دوری و جان از دوری رست
ببزم خسرو آن شمع جهانتاب — مبارک باد شیرین سالار جوانست
بهار اورنگ سالار آن آشنایی — که بخت آن نخواهد کرد جدایی
زهی شیرین شیرین کهن او — زهی جان دادن بجان بردن او
چنین واجب بود در عشق مردن — بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد — زن آن مردیست کو بی درد باشد
بسا رعنا که شیر مرد است — بسا زیبا که نقش از نورد است

درین چنبر که محکم شهر بند است | نشان ده کرده گرد ما کمند است
نه در چنبر توانی پرواز کردن | نه بتوانی این چنبر باز کردن
درین چنبر گرفتار خلق عالم | خوش آن درویش کو با جمله ناکام
بهل بیرون ز بن خط خطرناک | ز جور ظالمان بنشینم بر خاک
جز این در برای خویش بگیار | که مردم کم کسی گرید چو باران

در مذمت و نصیحت چه فایده

شبی بستم که افلاطون شب و روز | چرا داشتی چشم جهان بین نیز
بر سینه از او کین آرد در جیب | نگه چشم کس بیهوده بگریست
بدلش گرچه چشم صد هزار | بهم خو کرده از دیر که باز
چو جاهل هند گشت از آن شتابد | هر که تنها روزی چند روز
رهی خواهی شد گرده باشد | به پیوند مرد کین ره درازست
بپای خود لات شد ز افلاک | ره تا کشتن بهر کس بخاک

در نصیحت خود فرماید

جوانمردی که ره بر گنج بسته | بجان دادن بجان آن گنج بسته
بجان کندن کسی جان برد خواهد | که پیش از مردن خود مرد خواهد
بسی چیزی که گفتند این است | بصد زاری کنون در زیر خاکست
گر ایام زمین را باز جویی | همه خاک زمین یکسر بکوی
کی جمشید و افریدون و ضحاک | همه در خاک خفتند الحذر کی
جگرها بین که در خوناب گشت | مرا این گیتی چه در ای هلاک است
که دیدی کار او بر سر بلندش | که بر نامه نبی بانگ رحیلش
کجک و سنگی نیفتد در ره منزل | در او نادرست رهی بار در رهگ
درین سنگ و درین گل خود و سنگ | نه گلی زو گلی نه زین سنگ سنگ
تو را عبرت برین افسانه باشد | چه پنداری که افسانه خواندست
برین افسانه شرح است رسانی | گلاب تلخ و شیرین قند
بحکم نکته لنگر نفس کاهلی | چو گل بادی شده روز جوانی

براتش کوس با دیبا بگسته | نوا بنمای خلقی که حق صفات گسسته
قلم در کش بحرفی کان نه راست | علم بر کش بمعنی کان خداست
بمانوسی که لوح عقل پاک است | زهی فرزانه فرهنگ نظامی

## خواب دیدن خسرو جناب مصطفی را و سر پیچیدن او

جنین گفت آن سحر بیدار شب‌خیز | از آنجا که عقلش در کار پرویز
که از شبهای روشن چو مهتاب | جناب مصطفی را دید در خواب
جهان را گشته بر نازی بسندی | مسلسل گفته گیسو چون کمندی
بهیبت گفت ما او را چو جای که | که ای اسلام گیر از کفر بر کن
جوابش داد ما با سه کردم | ازین آیین که دارم بر گردم
سوار شد از آنجا تیز رانه | بتند زین لفظ بر دیک تازیانه
ز هولش خشم چو خسرو ناگه آمد | چو آتش های از صرصرش بیالید
سراه از ترس آن که ماند بیمار | بخفت هیچ شب زانده بیمار

زبردم با رخت لیکن گنج سالار | که قفل آن کلیدش بود بر در
نشان داد بر جبین آگه شه شاه | ز نقش را داد کنندان زرنگه
درازنجی بود صندوقی زر | بر آن صندوق قفلی بود از زر
نبشته آن شه اندر آن برگ دهد | درون قفل را بر فتح بنهاد
بر آن لوح زر از نسیم سرشته | ز زر لوح از نسیم زرکیش نوشته
عجب گفتند پری کان فرخ خلد | نوشته نظمی فرو خط عجب باز
چو آن ترکیب را گفتم خارش | که از نزد چنین گویش گزارش
که شاهی کار دیش با کفایت بود | نخستین منشی جانکاه بود
ز راز انجم دگر آن خبر داشت | در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز هفت اختر جنبش آورد بیرون | که در چندین قرن از دور گردون
بدین پیکر برید آیدت نیز | در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخن کن دلبر و خوب گردار | امین درایت عهد درایت گفتار

[illegible]

محمد [illegible] بخسرو [illegible]

چو بشنید در شهر یا نور در سر | برافشان بگوش سلطان نغز گیر
بشه گفت کای رهنمای رادی | طراز تاج و تخت کیقبادی
درین سرگذشت پیش از سخن گفته‌اند | سخن دانان که بیهوده نگفته‌اند
بچندین سال پیش از این کار | رصد بستند و گفتند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت | که از پیشینه گفتند این حکایت
بخاصه حجتی معهد التهی | دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین باری ماند | براه جای سرافرازی ماند
اگر بر دین او رغبت کنی شاه | بفر [illegible] درین راه
زبد افتاد از در بسته لطف | بر آفتاب ابر پوشیده گردد
بود نام نکو خواهی بماند | جهان بر زندگی او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گفتی | درین حجت از چه راست گفتی
ولی از [illegible] که بر دلم افروخت | [illegible]

[illegible]

چو از نام محمد باز پرداخت | زهی نام خسرو نامه ساخت
سر نامه بنام پادشاهی | که با جایست و با او نیست جایی
قدیمی کاولش مطلع ندارد | عظیمی کآخرش مقطع ندارد
خداوندی که خلاق وجودست | وجودش تا ابد فیض وجودست
تصرف با صفاتش لب ببندد | خرد گر دم زند جانا بخندد
اگر بر زاهدی کار زر چون لست | بر و فیض در که عشقش روانست
وگر بر عاصی کو هست غمناک | و بستند در رحمت او گنهش پاک
خداوند رسالت هست بخت | دهد گر از خداوند عزت
پیمبر پیشه که پیش از فرستاد | بهر جای بر دین پیغمبر را
ز تسخیر عرب در قلاب کاری | دهد بر دو انه رسالت غیب کاری
بسیار او بلکن از رحمت سی | شناسا باشد آن گر او شناسی
ز هر بادی که باد او لب گوید | ز هر چه او بت سلطان او نست گوید

[illegible]

[illegible]

درین نسخه آدمی بنوز هر باب — تو بشناس آدمی شخص در حجاب

فرشته بازگیر از سر خویش — تفرجهای عالم از خویش

ز بهر بازیش تعظیم آدم — چه باشد در حساب این هیچ و هیچی

بزرگی گر بخوانی با جلال است — فرود آید ز عرش گفتن محال است

گواهی ده که خالق بر خدا است — نه در جایی و نه جا خفته جایست

ضلال کادمی را سروری داد — مرا بر آدمی پیغمبری داد

ز جسم آتش رسیده جدا کن — بهشت شمع بین و رنج را کن

حوط و سان [illegible] ز باغ — چو پروانه رها کن آتشین داغ

مجوسی عاشق [illegible] باشد — کسی کاتش کند سجده باشد

در آتش بازد [illegible] خویش — مسلمانی [illegible] از آتش

چو نام حق [illegible] صاحب [illegible] — بغیر [illegible] محمد مهر [illegible]

[illegible] جلوه [illegible] — فرو [illegible] و [illegible]

[illegible]

بدو آورد سوی آتش آنگیز — نه در هنگام [illegible]

[illegible] در حرب [illegible] — عقاب [illegible]

برآورد [illegible] چوب [illegible] — بخشم [illegible]

بر و کوهها [illegible] و ستم — که [illegible] چون [illegible]

درین [illegible] ز معجزهای مختار — بس عبرت چنین [illegible] بیدار

ز [illegible] دلا [illegible] — بنا به [illegible]

هدایت [illegible] ازو — [illegible] محروم [illegible] از عنایت

اگر چه شمع این [illegible] زاده — چو چشم [illegible]

زهی پیغمبری [illegible] — قلم [illegible]

زهی [illegible] کرم بخشش — [illegible] خراجش

زهی [illegible] که [illegible] خیرات — [illegible]

زهی [illegible] که او در پرده [illegible] — فروغش [illegible]

[illegible]

بر وره بشوق آسمان سا | رفته بالا زر و گوهر بالا
برفتن رفته چون هم تیز پویان | ز خرگاه گرد و سبز پوشان
درآن گرداب چون باد بهشتی | با حمل گاه قطب آورده کشتی
فلک بالا فشان در عقرب از ره | اسد را دست از جهت کشیده
بحجره کرکسان پیش براقش | درخت خوشه جوزا ز ابنیش قش
ز رفعت تاج ماه مشتری سا | ز لعل آفتاب انگشتری را
رحم بر ما ز لطف دهر بسته | ز جیش دختران نعش رسته
زبان در ره کاشفی تازه بهوش | بر هستی ز سعادت بسته روش
ز لیلش نسر طایر برفشانده | ور زو چون نسر واقع بازمانده
ز رنگ آمیزی ریحان باغ | نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو بر چرخ رفت از نیش و پهنه خضرا | رکاب افشانده زین صحرا بصحرا
بدین برنده کاو طی ساخت اخضر | فکنده از رخش [illegible]

خطاب آمد که ای مقصود درگاه | برآن حاجب که مقصود است در خواه
برای رفتن [illegible] فعال | برات کن رحمت خواست [illegible]
که کامل شد است لاله [illegible] | خدا ایشان [illegible] رسالت که
کامل شد برو فرق [illegible] کام | بتا را رفت بیرون [illegible] کام
خلایق را برات شادی آورد | ز دوزخ نامه آزادی آورد
زنان بر [illegible] چنین [illegible] | [illegible] همه دم آفرین

در ختم کتاب و رقم اتمام این نامه

نظامی [illegible] | چنان خواهم [illegible]
[illegible] که دریا پرور آمد | ز افغان چگونه [illegible] آمد
چو دانه [illegible] | چه خوشه [illegible]
[illegible] | بهشت [illegible] عمر [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

بمحنت در هر نشسته جوانی
بسود و بصفحه‌ا زنده کامی

بوقت زنده کار بجوز حلیم
که با گرگان وحشی در جوالیم

بوقت برگ با صد داغ حرمان
ز گرگان رفت با بیجی گرمان

سری داریم و اکنون هم نگشته
ز حیرت بر سر سنان نشسته

سری کو هست جلاد و سینه
بدان بهتر که بر سنان نشسته

ولایت بین که بالا کوه کاهست
ولایت نیست کان بی غلغله هست

ز گرمای جوانش تاب گرمم
جگر در تری برف آب گرمم

چو باشد در زمستان شور در سر
همیشه گرم با انجوش کاه کرد

ببین با ماه کی شاید رسیدن
ببین پر ماه کی بی غلغله بودن

ستمگر را کی گنج که هر کار
ز بهر مرث ضعیفان ستمکار

کسی کو بر پر موری ستم کرد
هم از موری قفای بیم منتظم

بچشم خویش دیدم در گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه

[illegible]



محبت آنست هر کو چشم دارست
ببین آن به که طوطی از قفس رست

اگر با این همه گرگ خشن رست
بصد بوسه که چون لیف تو رست

لبش را لب جانان بر مار بسته
که خشمی گریه و خشمی بخندد

هم بیداری که میان هفت خانه
بهر حرف فنا استخوانه

ببین تا در ره تا چند آزری
ببین غوغا تا کار پری

نخواهی زان آخر دو واز
که این نه مطبخ و این چارخانه

چو وقت آید که وقت آید باخر
نهانی هم نگنجد از نه عطار

زمینی کو ازین گردون که مینی
چراغ قالب که در قفس نشستی

که اینجا تو شه برکانی عنیف
درین جای کاخی جز صد رفت

درین مشکل صد فضای نهانه
ببین دریا که با ارمغانه

تو این پرده ببین ولا دیر
توانی نوا نشنوی شنخیر

سخن دانی سحر در شکر نهفته
سخن هم زر مروارید سفته

[illegible]

پس از صد سال گویای گنگ او | ز هر جنسی نوا آید که یا هو
سخن چون حرف نیکو در زبان نیست | همه کس بخواهد این خوبتر
کسی را کز معانی حظ رضا است | بر آن کین سخن طرزی غریب است
اگر شیری غریوان را میفکن | غریبان را سگان شیر دشمن
به بانگ از طعنه خایه داری | که دارد درع زرین افعی
به گرگ آید که تیغ در مشت | مرا زو تیغ و شمع خویش در مشت
به گاه گم گشت خاموش | دراز اشتر از ناله ماند گوش
مزن عیب کسی کز عیب دور است | مزن عیب کسی کو عیب جویست
زغن گر گرگسی شمع بر افروخت | کس از من افتاده در بازی خرت
اگر در سال خود یک ذره گیرم | بصد دینش علم بالا کشیدم
ور استغنا دهن در کاس فرنو | در این گنج چو گنبد در الماس فرنو
چو گوهر آبها گر می‌ستانند | خوره نسیم اگر بر من فشانند

پیکر

بیا تا اسب همت کان کنده هم سنگ | ز کان کندن که گوهر جان کند هم سنگ
برادری کز زبان خویشم برآورد | ز هم پهلو به پیچید چند مادرد
بصد گرمی ببوستانم دماغی | بدست آوردم به بهشت چراغی
وانستم تا ترازو دار شاهان | همی سنجد فرشته عذرخواهان
ز پا دزد تا به بالا در گنج | زمینی بر کاو کرده که اندر گنج
من از ارباب دامن رنجه دارد | گر بیابم ز سنگ طعنه بر
دهان طفل شیرین از بادام | حوز هر فانی اندیشی دادم
چو برقی کو نماید خنده چون گل | غریق آب می شود در آتش
نه بخت اول از پیلتن نه بالا | که از پیلتن باشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید به بیلان | بجای حلقه ار باها نکند مار
بدین طاووس پیلتن مهره باشند | که طاووسان مهره شهره باشند
سر پوشیده زیر کیمیایی | غنچه گفتم که گنجی دارد و مائی

هو

دوش دیدم اختر سعدی بسعدی آمده — آنچنان کز سعدش سعدی بعیوق رسید
وه چه اختر اختری کز مقدم میمون او — چرخ خضرا برانه سر سرمایه دیگر رسید
وه چه اختر اختری کز طلعت زیبای او — قرص مهر و ماه را هم زیب هم زیور
وه چه اختر اختری کز سیر مهر افزای او — دوره کین سپهر کهنه چون بر سر رسید
وه چه اختر اختری کز نو همین میعادش — عیش را مسند نشست و سور در منظر
وه چه اختر اختری کز نفحه جان بخش او — آسمان را چون مسیح انفاس جان پرور
وه چه اختر اختری کاندر حریم حرمتش — مشتری نوبت زنان و ماه همیدار مشکر
وه چه اختر اختری کاندر سپهر نعمتش — سعد اکبر مدحت آرا تهنیت گستر رسید
وه چه اختر اختری کز رنگ رخسار لطفش — بر سر خود تیغ در کف خسرو خاور
وه چه اختر اختری کز گردش فرّ از او — صیت فیروزی بگوش گنبد اخضر رسید
وه چه اختر اختری کابنای گیتی را لقب — عقل در تارک نشست و روح در پیکر
این فروزان گوهر از درج فروزان شد پدید — این همایون اختر از برج همایون در رسید